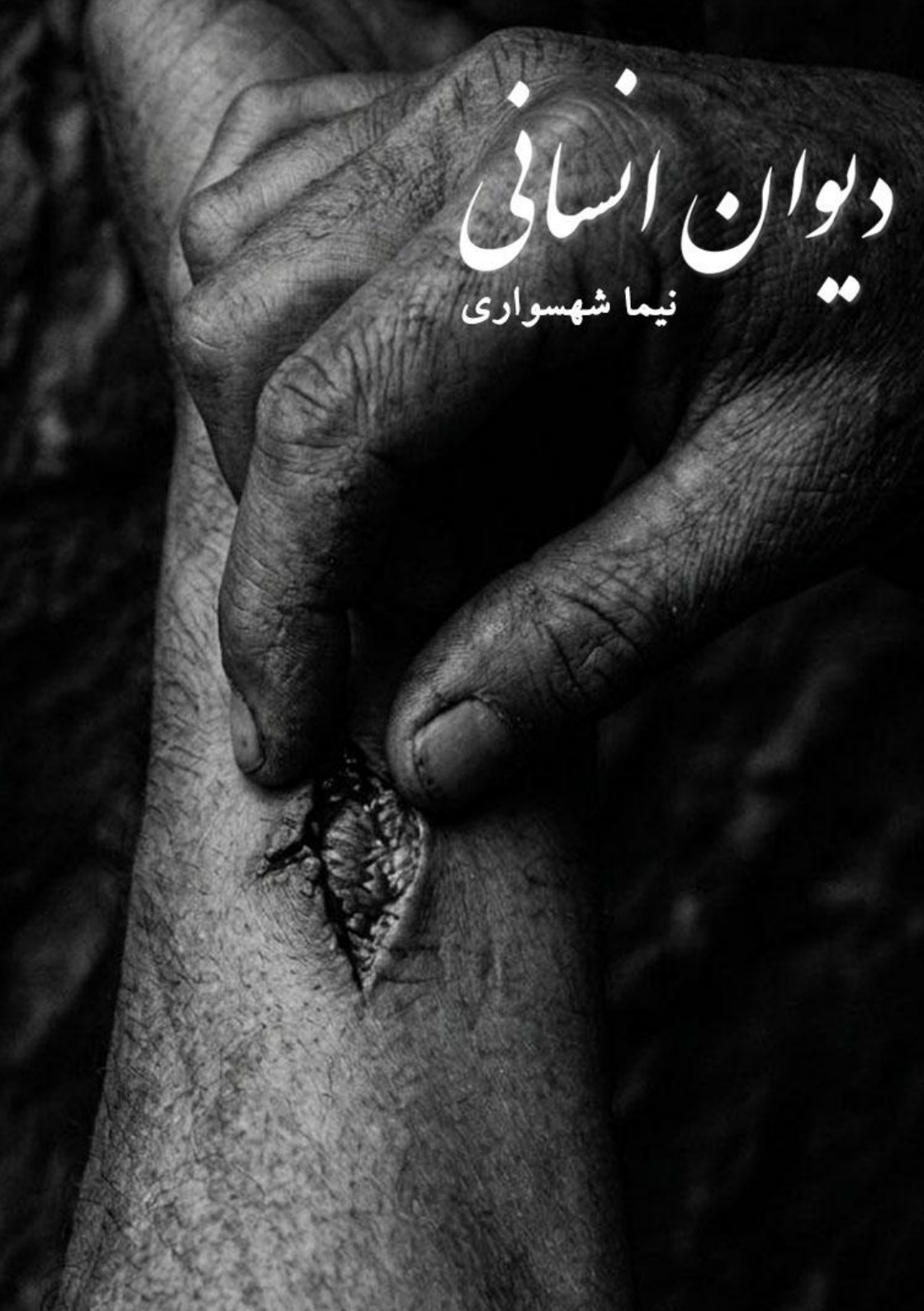




دیوان انسانی

نیما شمسواری

دیوان انسانی

نیما شمسواری

توضیحات کتاب

دیوان انسانی	کتاب
نیما شمسواری	مؤلف
۲۰۲۶/۱۴۰۵	سال انتشار
وبسایت جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهنسوازی، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پیا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار

آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت
دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفشان سودجویی است و بر این پیشه پا
فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا
کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

پرهائیم را گشوده و بر تارک آسمان پرواز می کردم،

از بلندای آسمان زمین کوچک است؟

اما تا چشم کار می کرد زمین بود، بال می زدم باز هم زمین بود، به هر سو می رفتم
زمین بود، اما چیزی اینجا کوچک است، بیش از حد هم کوچک است، نمی دانم
آن چیست اما کوچک است، بسیار کوچک است و برای دیدنش باید ارتفاع کم
کرد و نزدیک شد و من پرهائیم را جمع کردم و به زمین نزدیک شدم

ریشه ای در وجودم در حال تراویدن بود، من رشد کردن او را در میان خویشتن
لمس کردم و به وجودم جوانه زدنش را دیده ام این پادتن وجود من است، بر آن
بنگرید،

کسی مرا نخواهد دید، من به چشم نخواهم بود و از این دورتر آنان نقطه‌ای در حال حرکت را دیده‌اند که نمی‌دانند چیست اما من همه‌ی آنان را خواهم دید تمام دوران را چرخ خواهم زد و به سرعت در میان زمین در گردشی دوار بارها طول تمام زمین را گشته‌ام در حالی که کسی وجودم را ندیده است

ریشه در وجودم رخنه کرد و به میان پرهایم رفت او حالا قسمی از این بدن است اول بال پرواز و پریدن بود و من پرپاد این دشت عظیم به وسعت مناظر در دید به میان تنگی چشمانم جهان را خواهم دید

حواسم را دره‌ای به خود معطوف کرد از این بالا چیزی برای دیدن نیست، بال‌ها را بستم و به روی قله‌ی مشرف بر دره نشستم،

زمین گود شده بود و به اندرون خود بیابانی بی‌آب و علف را تصویر کرده بود، در میان این سوراخ بزرگ، دیدن سخت است، من چند باری با جا به جا کردن خویشتن سعی کردم تا میانش را بجویم و آخر در دل این جستن‌ها دیدم که زمین‌ها ترک خورده‌اند، درختان کمی وجود داشتند و گیاهان خودرویی تاسی سر زمین را کمی پوشانده بودند و من فکر می‌کردم او در میان اضطراب شدید وجود خویشتن در این تنگنا موهایش سکه‌ای ریخته‌است، زمین را می‌گویم او ایاق من است

حالا که بیشتر بر صحن گل‌آلود این دره پست می‌نگرم حرکت موجوداتی به دور یکدیگر را می‌بینم، آنان در تقلایی برای جستن به دنبال هم می‌گردند، عده‌ای در

تکاپو زنده ماندن برگ‌ها را جویدند و برخی دیگرانی را در دهان بردند، من
 کمین بی‌شمارانشان را برای جهیدن دیدم و بر روی هم سوار، دوباره شدند،
 چشم بر هم زدنی از من نخواهد گذشت که بیشتر شدنشان را به چشم خواهم دید،
 آنان مدام جهیدند دوباره شدند به تکاپو دویدند و باز هم دوباره شدند، در دهان
 جویدند و باز دوباره شدند و در این دوار هر بار این مسیر را به طول و دراز رفتند
 تا دره در خود بیشترانی دید،

زمین دره را در سکوتی سنگین فرو برده بود، ترک‌هایش همچون رگ‌های
 خشکیده بر تن خاک گسترده بود. در میان این رگ‌ها، جنبشی بی‌نام جریان
 داشت؛ پیکرهایی که از خاک برآمده بودند و دوباره به خاک می‌لغزیدند،
 پوستشان با غبار یکی بود، نفسشان با نفس دیگران درهم آمیخته و گام‌هایشان
 همان لرزش زمین را تکرار می‌کرد.

چرخش دوار آنان برای بقا میانشان عربده می‌کشید و یکسانی وجودشان را به
 ریشه می‌برد

برکه‌ای کم‌عمق در دل دره می‌درخشید؛

آبی در میانش نیست،

عطش همه را دیوانه خواهد کرد،

پیکرها خم شدند، دهانشان آب را لمس کرد،

صدای نوشیدنشان در همه‌ی فریادهای پرندگان گم شد،

شب که فرود آمد، سایه‌ها در غارها فرو رفتند؛

پیکرها در کنار هم خوابیدند، نفسشان در تاریکی یکی شد،

حالا که من چشم‌ها را بسته‌ام خاطرم نیست آن فریاد بلند دیروز از دهان خمیده

تنی بود که پشم بسیار بر تن داشت و یا اوایی که بدنش کمتر پشم در خود دید

امروز می‌دانم نامشان چیست، انواع را چگونه ساخته و گونه‌ها را چه می‌خوانند

جماعتی از همانان که پشم کمتری داشت، امروز فرمانروایان خشکی‌اند،

امپراطورهای دریا و جای ما را هم در آسمان تنگ کردند،

نامشان اشرف‌الانواع است، انسان است یا کریمان خورشید، شاید شما در دیار

خود نام دیگری بر آنان دادید، اما همه انواع را می‌شناسند و آن شب در میان

خموشی ندانستن‌ها خوابیدند تا صبح ردای تازه‌ی ترینگی را بر تن کنند

فردا صبح هم آب نبود، می‌دانید اینجا آب کم است،

در میان این دره باران کم است، من رو به آسمان کردم و دیدم او اینان را

فراموش کرده و به حال خود رها کرده است و آنان خویشتن را به یاد آوردند، به

میان برکه رفتند در حالی که عطش گریبانشان را گرفته بود، به هم نگاه کردند و

یکی با صدایی فریاد مانند در حالی که آوایی نامفهوم را ادا می‌کرد به دیگران در

پیش چیزی خواند، آنان به نشان تأیید در حالی که همه گفته‌های ایشان را فهمیده

نعره کشیدند و فریاد زدند و من حرکت آنان را به طول این دره می‌بینم،

آنان در عطش بی‌پایان خویشتن، نگاهشان به خاک دوخته شد.

زمین ترک خورده بود، اما در ذهنشان شکافی دیگر گشوده شد؛ شکافی برای انبار کردن آب، برای نگه داشتن آن در حصار خویش.

دست‌ها به تنه‌ی درختان رفت، تبرهای سنگی بر پوستشان نشست و صدای شکستن چوب در سکوت دره پیچید. درختان یکی پس از دیگری فرو افتادند، ریشه‌هایشان از خاک بیرون کشیده شد و زمین بی‌پناه‌تر از پیش بر آنان نگریست. پیکرها با دستان خراشیده، خاک را کردند؛ ناخن‌ها شکست، پوست‌ها خونین شد، اما گودالی در دل دره پدید آمد.

سنگ‌ها را کنار زدند، شاخه‌های خشک را بر هم انباشتند، دیواری از تنه‌های بریده ساختند تا آب را در حصار نگاه دارند.

زمین زخمی و متعجب بود، اما آنان در زخم زمین تالابی را تصویر کردند؛ برکه‌ای از اراده و خواستن خویشتن و همه آنان را می‌دیدند، همتایانی از گونه‌ی خویشتنشان که کمتر می‌فهمیدند، حتی آنانی که با ناخن زمین را کردند، آنان هم نگاه می‌کردند و با بهت بدو نگریستند، اوایی که اول فریاد کشید، با آوایی گنگ همه را جمع کرد، همه بدو می‌نگریستند، آسمان من خورشید و زمین، جنازه‌ی یکی از درختان در حالی که پوست و ریشه‌اش را کنده بودند به آنان نگاه می‌کرد و تالاب ساخته را با حیرت می‌نگریست

چشمانشان بر تیره‌ی پارینان برق می‌زد، گودال را با شاخه‌ها و گل پوشاندند، دیواره‌ها را محکم کردند و دهان خاک را بستند تا اگر آبی فرود آید، راهی جز ماندن در این حصار نداشته باشد.

تالاب ساخته شد و سازندگان آن از قبیله‌ی پارین بودند،

می‌دانی آنان مدام هو هو می‌کردند و این نام پارین را نمی‌دانم که بر رویشان گذاشت اما من هم شنیده و وقتی جمعیشان را با این نام می‌خوانی و پارینگان صدایشان می‌زنی شادان‌اند؛

انبار عطش تیره‌ی آنان، زندان آب، حصارِی که جریان را از دیگران برید همه و همه برای آنان بود، شاید حال جماعتی خویشتن را بدین قوم برگزیده قرابت دهند و اجداد را در میان همینان ببیند و خوشا به سعادت کسی که از تخم و ترکه‌ی ایده‌پرداز آنان بود

زمین در سکوت باز هم می‌نگریست

درختان بریده، خاک تکه‌تکه شده، ریشه‌ها برهنه و در دل این ویرانی، تالابی که تنها برای تیره‌ی آنان نفس می‌کشید.

در میان همین ساحت بود که ناگاه آسمان تکانه‌ای زد و ابرها غریبند، صدای رعد بزرگی زمین را برداشت و فرار کردن بی‌شمار از آنان را دیدم، همه به میان غارها می‌رفتند، دیگر درختی برای کمین کردن نبود و زمین لخت در برابر همه را عورتی به جای خود گذاشت و لرزیدن تن بی‌شمارشان را دیدم،

پارینگان اما در انتظار بودند، مرشد جمعیشان با ندای تب‌آلود که مانند زوزه‌ای طول و دراز می‌مانست برایشان سرودی خواند و آنان در میان غار در حالی که نگاهشان دوخته به تالاب بود در انتظار ماندند تا سرآخر باران باریدن گرفت و

ابرها خویشتن را خالی کردند از تمام ذخایری که در این روزها به خود بلعیده بودند،

همه شادمان بودند، به زیر باران ایستاده تا آب به رویشان بریزد و این گرمای کشنده را آرام کند، دهان‌ها باز برای ریختن آب در میانش بود و عطش دامنه‌دار بر گریبان بی‌شمار آنان را مات به آسمان بر جای نهاد و باران بیشتر باریدن کرد من از روی دره حرکت آب را می‌دیدم، سرازیر شدن این آب به اندرون تالاب ساخته پارینان را دیدم و بر روی زمین آبی باقی نمانده بود مگر گودی‌های کوچک مانده بر زمین، حالا که باریدن تمام شد، تالاب آنان پر از آب است و تا کمر صحنش را آب پر کرد و سراسر زمین تنها به گودال‌های کوچکی در خود آب خواهد داشت،

به سر گودال‌ها تشنگان خواهند بود و عطش را سیراب خواهند کرد، اما آب کافی نیست، عطش باز هم خواهد ماند، برکه کور شده در میان دره در خود آبی نداشت آن برکه را پر کردند و آب را به میان تالاب خود فرستادند، حالا که باران تمام شده است، پارینان آب دارند و بی‌شماران در میان دره باز هم تشنه و ملول خواهند بود

پارین کبیر مرشد پارینگان بر روی تالاب ایستاد با آوایی غریب که کم‌کم معنایش را می‌فهمیدم گفت

از تالاب مقدس ما دفاع کنید و نگذارید کسی از آب آن بنوشد که نفرین ابدی برای آنانی است که این نعمت را پاس ندارند

بعد از گفتن او بود که با سنگ جماعتی از پارینان به بالای تالاب نشستند و آب را پاسبانی کردند، هنوز چندی نگذشته که موجودی کشان کشان خویشتن را به سوی تالاب رساند نمی دانم سوسمار یا مارمولک است اما رنگ عجیبی داشت فکر کنم عطش زیادی هم داشت نمی دانم اما به سختی راه می رفت و خود را به بالای تالاب و دهان به آب فرو برد که باران سنگ پارینگان او را در خود بلعید و به چشم بر هم زدنی به اندرون آب انداخت، با افتادنش در آب من رگه هایی رنگی از خون و سبزی و رنگ هایی عجیب در آب دیدم و آنان به سرعت جنازه را از آب تالاب بیرون و به دورتری انداختند و این مسیر ادامه کرد، روزی گوزنی برای آب آمد و روزی جاندار دیگر و همه در میان باران سنگ به میان تالاب افتادند برخی را از آب گرفتند و برخی در میان آب ماندند و حالا هر روز پارین کبیر آب خویشتن را در میان سنگی می نوشتند که بسان جامی تراشیده اند، او در حالی آب را خواهد خورد که ساعت ها آب را به میان عمیق ترین نقطه غار برده تا سرد و گوارا شود و روزی که آب بر دهانش بود خبر آمد که کسی مرده است، او اولین مرگ از تشنج خوردن آب بود؟

خیر من بارها دیده که بسیاری از خوردن آب میان تالاب مرده اند اما پارین کبیر اول بار این را شنید و همین بس که غار را به میان بی شمار ترک و بینشان با فریاد بخواند

نفرین آب ما را به خود گرفت و پاسبانی ما را، این بزرگی مقبول خویش ندانست

او طولانی حرف زد اما فکر کنم همین را گفت و آخرش فرمان داد تا کسی دیگر از آب ننوشد و دوباره تالابی بسازند، عده‌ای باور داشتند که باید آن آب را رها کرد و از میان برد اما پارین کبیر، بزرگی این قدرت را فهمیده و شناخته، می‌گفت باید قدوست او را حفظ تا اذن حیات دهد

سر آخر تمام درگیری‌ها روزی که یکی از جماعت جنازه یکی از حیوانات در تالاب را دید و این واقعه و بزرگی تن و جسم و باد کردن او را به پارین کبیر گفت او تشخیص داد که این تالاب برای قدوست و بزرگی جنازه‌ها پدید آمد و او پاسبان شکوه ما است و زین پس باید بزرگان را به تالاب مدفون کرد و برای خویشتن هم دستور داد تا جایی بسازند که پس از مرگ در میان همین تالاب قدسی آرام گیرد،

حالا که تالاب بدل به گورستان اشراف شده است، هم‌نوعان پارینان همواره بدان نگاه می‌کنند، می‌دانید آنان از نوع انسان‌اند اما پارینان آنان را هم‌نوع خود نمی‌دانند، پارین کبیر باور دارد که ما نوعی نداریم او در میان آب روزی در دل زلالیت و شریان این بزرگی بی‌انتها دیده است که متر آب در میان حیات است و او باور دارد برخی آینه و برخی خشکینه‌اند یعنی او اعتقاد راسخی داشت که اگر سر این جماعت هم‌نوع که از تبار پارینگان نیستند را ببرید خون جاری نخواهد شد اصولاً هیچ مایعی در وجودشان نیست و به مانند دره خشک و بی‌آب و علف‌اند و تنها آیینگان در میان تبار پارینه هستند که ارزش حیات دارند، او باور دارد که حتی در میان پارینگان هم از خشکیان جاری است و او با همان زبان

الکن هم بیش از پنج ساعت باری برای جماعتی سخنرانی کرد و آخرش بیشترشان خوابیدند و منزلت سخنان او را درک نکردند

اما فارغ از تمام این گفتن‌ها انسان‌های بیرون از دایره پارینگان در دل این دره بارها به تالاب نزدیک شدند بدان نگاه کردند اما جرأت خوردن از آب آن را نداشتند آخر می‌دیدند هر موجودی که بدان‌جا نزدیک شده را سنگسار می‌کنند و این‌گونه بود که همه عمر را به خموشی ایستادند و نزدیک تالاب برای نوشیدن نشدند، اما آخرش روزی تشنگی آنان را دیوانه کرد، در حالی که به این سو و آن سو نگاه می‌کردند چند نفری نزدیک تالاب شدند خود را به ریسمان برای مخفی شدن سپردند تا نهایتاً خود را به بالای تالاب دیدند، عطش دیوانه‌وار این روزها آنان را کلافه کرده بود دیگر گودالی باقی نمانده و آبی در دره نبود و سر به اندرون آب فرو بردند،

یکی از پارینگان آنان را دید، او نزدیک شد و با فریاد مدام برایشان می‌خواند
آب قدسی ما نفرین شده است از آن ننوشید

اما تا نزدیک شود تشنگان سنگ‌ها در میان دستانشان که برای دفاع آورده بودند را به سوی او پرتاب و رجم پارینگان آغاز شد، حالا که او صورتش به ضربت سنگ شکافته و بخشی از مغزش بیرون ریخته است، در حالی که خون دور و برش را احاطه کرده بود در آخرین ثانیه‌های حیاتش دید که پارینگان به انتقام خون او سرهای تشنگان را به روی سنگ‌ها فشردند و مغزها را بیرون ریختند، من در میان جنازه‌ی تشنگان که بر کناره‌ی تالاب آویزان‌اند تا درس عبرت دیگران

شوند می‌بینم که چگونه فوج فوج از تیره تشنگان که به کشته شدن دوستانشان
قبیله‌ای شدند و به دشمنی با پارینگان متحد گشتند می‌آیند و می‌میرند، می‌آیند و
می‌کشند،

سنگ‌ها در آسمان است، به روی صورت‌ها کوفته خواهد شد و خون است که
آسمان را برای چندی تیره خواهد کرد، من این دوار طول و دراز را روزها است
که از روی شانه‌ی جنازه‌ها دیده‌ام، سنگ که پایی را از کشاله بیرون کرد، صدای
ترکیدن زانو یکی از پارینگان هنوز در گوش من است و فریادهای توأمان یکی از
تشنگان که با سنگ سینه‌اش را شکافته‌اند او در حالی که امعا و احشائش بیرون
ریخته مدام فریاد می‌زند

پارین کبیر بر روی بلندی که حالا میدان پارینگان است فریاد می‌کشد از قدسیت
آب بیکرانمان دفاع کنید و این هتاک‌ی را پاسخ دهید، آن‌گاه که سنگ بر سرش
خورد می‌گویند که آسمان غرید، عده‌ای از پارینگان باور دارند که در آن روز
شوم همه‌ی مصیبت از همان‌جا آغاز شد که به ساحت قدسی پارین کبیر اهانت
کردند، سنگ بر سر پارین کبیر شروع باران بود، بارانی که بند نمی‌آمد مدام
می‌بارید و همه را در پیش می‌برد، من ندای دنباله‌دار از کسانی که بدن پارین کبیر
را بر دست گرفته می‌شنیدم، آنان باور داشتند که انتقام خون او را آب خواهد
گرفت و فریاد می‌زدند او فرزند باران است

باران می‌بارید، آرام نبود با شدت و حدت فراوان می‌بارید او در حال پیش رفتن
بود و به حدتی بی‌مثال از روی بلندای دره همه آب را به دره فرو می‌داد، حالا که

آب با غرشی بی‌مثال در میان عورتنی زمین در حال جولان است کسی به درخت‌ها فکر خواهد کرد؟

کسی بدن آن‌ها را به یاد خواهد آورد

نمی‌دانم اما آب به پیش می‌رفت تالاب را ویران کرد غارها را شکافت به پیش رفت و هر که در میانش بود از تشنگان تا پارینگان از هر چه جان در میانه بود را در خود غرق کرد، حالا که آب در جریان است همه‌ی خون‌ها را خواهد شست و آنان که شنا بلد باشند آخرش آن‌جا که آب بالا آمد و دره را پیش رفت روزی که باران ساکت شده خواهند خواند که پارین کبیر فرزند آب و باران را جماعتی اهان‌ت کردند و پدرش انتقامش را گرفت، شاید او برای بیداری آمده و قوم‌الظالمین را به درک فرستاد و شاید بارها پدرش انذار داده بود تا به راه قدوست باران بیایند و آخرش باران انتقام فرزندش را گرفت، حالا هر روز در میان خشکی زمین که از دره فراتر است همه این قصه را خواهند گفت و پارین کبیر بر دهان‌ها خواهد لغزید و پیش‌ترها خواهد رفت

من در میان گل و لای مانده بر روی زمین از فوران آب و طغیان باران جنازه‌های
برخاسته از گوری را می‌بینم که با سیمایی پوشیده از غبار، صورت را نمایان
خواهند کرد، آنان خسته از این دیرباز کور چشم‌ها را بینا خواهند کرد و دست بر
روی حدقه چشم‌ها خواهند فشرد، من دست بردن در میان حدقه چشم خویشتن را
به میانشان بارها دیده‌ام آنان در حالی که با دست پلک‌ها را باز کرده چشم‌ها را
بیرون خواهند داد و فریاد خواهند کشید

اگر پارین کبیر بود چه می‌کرد

پارینگان دیروز، آن تیره مفلوک امروز در میان این چرخش بال‌های من که
دوری به همه زمین گشته‌ام ردای تازه‌ای بر تن کرد، من از بلندای زمین بارها بال
زدم و این پرپاد دوران‌ها زمان را به خدمت خویشتن در آورده است، او در میان
بال‌هایش هر بار زمین را چرخ می‌زند، زمین با او سر سازش خواهد داشت ما
با هم خواهیم رقصید، زمین مست است از داشتن این ترینگان بر خویش

او به سلامتی حضور این جماعت ساقی را صدا خواهد زد و می به درون حلقوم
خویش خواهد ریخت، من مستی توأمان زمین را می‌بینم که تلوتلوخوران مرا
بارها به گرد خود چرخ خواهد داد و از خواب این ترینگی بیدار خواهم شد، او را
می‌بینم که بالای سرم نشسته و مدام وردی را می‌خواند

نوع انسان

می‌دانی او باور دارد که زمین هم او است، یعنی معنای زمین را هم او به زمین داده
است و زمین در حالی که تنگ شراب را سر می‌کشید فریاد زد راست می‌گوید

من هیچم بدون این ترینه او که امروز تصویر پارین کبیر را به روی سنگی از بدن من حکاکای کرده است می داند که من وجودم عظمتم بزرگی بیکرانم تنها در ذهن او معنا دارد،

زمین چند سکسکه کرد و ادامه داد

نمی فهمی چه می گوید، او مرا معنا بخشید

حرفش که تمام نشده بود فهمیدم بالای سرم انسانی است که ردایی تازه بر تن دارد و اصلاً مرا نگاه نمی کند او به دنبال سنگ سیاهی است تا فرامین تازه‌ای را به اندرونش بتراشد

می دانید بعد از فوران آن باران چرخیدن ما به دور زمین بارها و بارها به طول این روزها پارینگان نشستند فکر کردند و هر بار پارین کبیر را علم کردند، پارین اول که همان پارین کبیر بود اما شاید باورتان نشود تا امروز که ما صحبت می کنیم پارین چهاردهم تازه مرده است و می گویند پارین پانزده و شانزده بر سر نشستن بر سر کول و کرسی دعوا دارند،

در طول این درازا آنان معبدی بزرگ را با تراشیدن سنگ ساخته که اندرونش سیمای پارین کبیر را دارد حتی من چند تمثیل از پارین چهارم که می گویند او قدرتش را از پدرش که آتش است گرفته هم در معبد دیده‌ام،

آخر می گویند او اول بار آتش را آفرید، آری آفرید، او باری دو سنگ لاجان بی وجود را به دست گرفت و از وجود خود بر آنان دمید و آنان را اذن داد تا

آتش کنند، آخر پدرش آتش، روزی که او آتش گرفته بود پسرش را خاموش کرد و حال که من پرواز می‌کنم در میان این خاکی طول و دراز پارینگان را می‌بینم که برای خود معابدی ساخته‌اند، دور تا دورش را خانه‌ها به جنازه درختان به وجود سنگ‌ها و حصارها بافته‌اند، به کنارش تالاب‌ها ساخته‌اند، آبشخورها را کور و باران را برای خویشتن کرده‌اند، آنان می‌دانند که نباید امروز به سنگ جاننداری آن هم از نوع دوزیستان را به اندرون تالاب انداخت، می‌گویند وجود آنان نفرین شده است و همه چیز را مسموم می‌کنند، آنان فهمیده که جنازه‌ها بعد از ماندن در میان آب مقدس نفرین می‌شوند و باور دارند که پارین کبیر همواره امر کرده بود تا جنازه‌ای به آب نریزند و امروز تالاب‌ها عاری از جنازه و دورش را دیوار کشیده تا کسی نزدیکش نشود

می‌دانی امروز پارینگان بر تن ردایی دارند که همتای دورترشان نیست، آنان باز هم سخن می‌گویند اما کلامشان کمتر به فریاد می‌ماند و زوزه را فراموش کرده‌اند مگر زمانی که خشم همه وجودشان را فرا گرفته و عاصیشان کرده است

و این بنای عظیم که پارینگان آن را ساخته‌اند را برایتان تصویر خواهم کرد سکویی بزرگ از دل خاک برآمده است چون زخم برهنه‌ای که بر تن زمین برجسته شده باشد.

سنگ‌ها بر هم فشرده، لایه‌هایشان همچون پوست ترک خورده بدن و در میانشان لوحی سیاه قد کشیده بود؛ سطحش صیقلی نبود، پر از خراش، پر از بریدگی، گویی ناخن‌های بی‌شمار بر آن کشیده شده‌اند.

سایه‌ی لوح بر جمع افتاده بود،

سایه‌ای سرد و سنگین، که نفس‌ها را کند می‌کرد و چشم‌ها را به پایین می‌کشید.

جمعیت در پایین سکو موج می‌زد؛ بدن‌ها نزدیک به هم، عرق و خاک در هم آمیخته و نگاه‌هاشان به بالا دوخته شده بود اینجا خانه‌ی عدالت است

هیچ فاصله‌ای نبود، تنها فشار تن‌ها بر یکدیگر و صدای نفس‌هایی که در گرما به بخار بدل می‌شد.

متهم بر سنگ زانو زده بود؛ سنگ داغ پوستش را می‌سوزاند و پابندهای مفرغی همچون دستانی سرد بر ساق پایش پیچیده بود.

دست‌هایش لرزان از سنگینی نگاه‌ها که بر پشتش فرو می‌ریخت او همه را می‌دید همه در کمین او بودند و دندان‌ها را صیقل می‌دادند خوراک امروز اینجا است

قاضی بر صندلی سنگی نشسته بود؛ صندلی تراشیده با خطوطی که به شکل پنجه‌های شیری بر پایه‌ها نقش بسته بودند.

عصای مفرغی در دستش، سنگین و سرد بود و هر بار که آن را بر زمین می‌کوبید، صدایی همچون ضربه‌ی تبر بر تنه‌ی درخت در هوا می‌پیچید.

کنارش ریش‌سپیدان، چهره‌هاشان در سایه، خطوط صورتشان همچون شیارهای خشکیده‌ی خاک و نگاهشان بی‌حرکت و بی‌کلام بود آنان هم پیش‌بندها را بسته و در انتظار قضا بودند

کاتب کنار لوح ایستاده بود؛ لوح گلی در دست، انگشتانش پر از ترک و هر کلمه‌ای که بر آن می‌نوشت، لبانش از هم می‌شکفت و زیر چشمی به جماعت انبوه در برابر نگاه می‌کرد

صدایش بلند شد، بندهایی از لوح سیاه را خواند؛ کلمات سنگین، شکسته، گویی از دل کوهی بزرگ بیرون کشیده می‌شدند

به نام نامی پارین کبیر یگانه میدان عدالت ما فرزند باران

جمعیت در سکوت گوش می‌داد، تنها صدای او بود که در هوا می‌پیچید و هر واژه همچون میخی بر ذهن‌ها فرو می‌رفت.

شاکی پیش آمد؛ صدایش را به سر انداخت پرخشم، کلامش همچون زوزه‌ای در میان جمع پیش می‌رفت

دستش به آسمان، نگاهی به قاضی و هر واژه‌اش همچون سنگی بر زمین کوبیده شد. شهود سوگند خوردند؛ دست‌ها بر سینه، چشم‌ها بر لوح و کلماتشان همچون قطرات سنگین که بر سطح آب فرو می‌افتاد نام پارین کبیر را بردند نام آب قدسی را خواندند و در ادامه بر آتش و فرزندش پارین چهارم درود گفتند

قاضی برخاست؛ عصا را بر لوح کوبید، صدای ضربه همچون رعد در میان جمع پیچید.

او بند قانون را تکرار کرد، لغت به لغت او این ورد را بارها خوانده بود و جماعت به شنیدنش معتاد بودند

به نام نامی پارین کبیر عدالت جاری است

جمعیت خشک، نفس‌ها در هم شکست و حکم همچون سایه‌ای سنگین بر همه افتاد.

اینجا عدالت‌خانه‌ی انسان است

حکم چیست؟

مجرم کیست؟

پادبین برایتان خواهد دید و پرهای گشوده‌ام بر فراز آسمان عدالت‌خانه‌ی انسان است

مرد، زن و دو کودک را طناب‌پیچ کرده در حالی که به هم وصل شده بودند به میان صحن دادگاه آوردند، مردم فریاد و هلهله می‌کشیدند، آنان به دنبال دانستن آنچه بر ایشان گذشته و خواهد گذشت میل به فردا داشتند، امروز را جشن می‌گرفتند و به عاقبتشان در عافیت چه خواهند کرد

مرد خاطی در جلوی خاندان خویشان بود او سی سالی داشت، صورتی دراز و بلند چشمانی درشت بینی نوک‌تیز و فکی کوتاه به پشتیبانی او همسرش بود که فکر کنم بیست سالی داشت، صورتش را به رد پنجه ناخن‌هایش زخمی کرده بود و موهای پریشان‌ش تمام صورتش را گرفته بود، دو پسر بچه را به دنباله آنان طناب‌پیچ فرستاده که فکر کنم ۳ و ۵ ساله بودند و سرمست به دنبال کشفی می‌گشتند، آنان در میان این سیل جمعیت به دنبال اسبابی برای بازی بودند و

جماعت اسباب را در پیش و بازی را جشن می گرفتند که صدای قاضی القضاات بلند شد و با فریاد خواند

این مرد باعث ناکامی و بیزاری در میان پارینگان است

خانه‌ی ساخته به دستان او دیشب فرو ریخت و تیره‌ی ما را داغدار کرد

در همین میان مرد صاحب خانه در حالی که خاک بر سرش می ریخت فریاد می کشید فرزندانم را کشت او باعث مردن فرزندانم شده است

عزیزانش را بکشید که عزیزانم را کشته است

آن‌گاه لوح‌دار با فریادی بلندتر و واضح‌تر خواند

معماری که ریختن بنایش باعث مرگ صاحب‌خانه و فرزندان‌ش شود به جبران با خانواده کشته خواهد شد

مردمان چشم به خانواده طناب‌پیچ دوختند که یکی از پسران با لبانش رو به هوا داشت تلاش می کرد تا دماغش را لمس کند فریاد کشیدند، او یکه خورد و بعد از چندی دوباره به تلاشش ادامه داد، زن سرش را پایین تر برد و مرد به لوح سیاه در برابر نگاه می کرد که قاضی رو به جماعت خواند

به سنت دیرین پارین کبیر و نوادگانش این خاندان گناهکار را به انتقام خون ریخته از پارینگان تبارمان که دیشب هلاک شدند هلاک خواهیم کرد

او در خویش باری فکر کرد سبک و سنگین کرد که اگر پارین کبیر بود و یا جانشین خلفش پارین چهارم در جایگاهش می‌نشست مرد را هم قصاص می‌کرد، مرد صاحب‌خانه زنده بود و فرزندان و همسرش مرده بودند اما مرد صاحب‌خانه سه فرزند داشت و معجرم دو فرزند و قاضی با خودش فکر می‌کرد به جای یکی از آنان باید مرد معمار را بکشند، اما آیا حالا که مرد صاحب‌خانه زنده است پارین بزرگ چه می‌کرد، مثلاً آیا مرد را زنده نگاه نمی‌داشت شاید این عدالت نیست، اما عدالت کجا است

او در میان افکارش به جستجوی عدالت بود که جماعت یک‌صدا فریاد کشیدند و هلهله‌ها بر آسمان رفت و من پروازکنان بر روی عدالت‌خانه‌ی انسان یکی از کودکان را دیدم که به من چشم دوخته است، نگاهش در چشمانم بود که نگهبانان آنان را کشیدند او هنوز هم مرا نگاه می‌کرد

سربازان، خاندان در طناب را می‌کشیدند و به پیش مسلخ می‌بردند که قاضی القضاة عصایش را محکم بر زمین کوفت و فریاد زد

ما به حکم سنت دیرینه‌مان در پارینگی میانمان این خاندان را به تمامی معدوم خواهیم کرد تا عدالت به میانمان جاری باشد

نفس عدالت خشک بر چهره‌هایشان زوزه می‌کشید و مردم دنبال می‌کردند تا ببینند و عبرت بگیرند

حالا که سنگ بزرگی در بلندای آنان است، من می‌بینم که جماعتی عهده‌دار سنگ بر دوش‌اند، جلادان خاموش، با دستانی ستبر و نگاه‌هایی ثابت، سنگ را بر

فراز نگه داشته‌اند. بازوانشان کشیده، رگ‌هایشان برجسته و پاهایشان محکم بر زمین استوار است؛ آنان حلقه‌ای انسانی ساخته‌اند تا هیچ لغزشی در اجرای حکم رخ ندهد.

پیش از افتادن سنگ بر خانواده، در میان هیاهوهای جمعی، کتیبه‌خوان باری به قاضی گفت: دهانشان را باز کنیم؟

در همان لحظه، یکی از مأموران طناب‌ها را کشید، دیگری سنگ را رها کرد؛ خون پاشید و در دهانش رفت و صورت و ردای قاضی را رنگین کرد.

جماعت نعره‌کنان فریاد کشیدند و با ولع به صحن چشم دوختند؛ صحنه‌ای که اکنون زیر دست‌های جلادان و سنگ‌های فرو افتاده، جنازه‌های له‌شده‌ای در خود داشت.

نمی‌دانم چندی از این نمایش گذشته بود اما جنازه‌ها را جمع کردند به دورتری در میان خاکی نامعلوم که مکان دفن نفرین‌شدگان بود انداختند و خون در میان صحن کماکان جاری بود اما قاضی ردایش را عوض کرد صورتش را با آب تالاب شست و دوباره عصا را به زمین کوفت

مردی عورتی را به میان سنگ‌های داغ مانده بر روی صحن دادگاه انداختند، تن و بدنش عور بود خود را مچاله کرد من رده‌هایی از زخم‌ها را بر تنش دیدم که شاید با تازیانه، شاید ناخن، شاید دندان و شاید مشتش بر جانش نشسته بود، مردم در بر پای صحن دو دسته بودند آنانی که می‌دانستند او کیست و دیگرانی که دورتر از صحن منزل داشتند و نمی‌دانستند او کیست، برخی خویشتن را به نزدیک

صحن می‌بردند و با سنگ به سویش نیت می‌کردند و قاضی به دیدن فریاد کشید و نگهبانان را فرا خواند تا در برابر مردم سدی بکارند تا مراسم پیش رود

قاضی با صدایی که پر از خشم بود رو به جماعت خواند

این هرزه به حریم ناموس تن پارینگان دست‌درازی کرده و بدنی را آلوده کرده است، بعد آب دهان جمع شده‌اش را به روی مرد بر زمین افتاده انداخت و نعره کشید

سزای تجاوز به تن کودکان ما چیست

مردمان در پیش در حالی که دندان‌ها را به هم می‌فشرده و دست‌ها را مشت کرده فریاد می‌زدند

مرگ

مرگ طنین‌دار در میانشان بر روی جنازه متجاوز بر زمین می‌رقصید، مردمان که حالا همه می‌دانستند هر چه در دست داشتند را پرتاب به سوی او کردند و نگهبانان ترسیدند مبادا در این دار مجازات شوند

قاضی به روی بلندی رفت و خواند

ما عدالت داریم شما می‌خواهید ما را رسوا کنید، می‌خواهید ما به روح قدسی پارین کبیر پشت کنیم و هرج و مرج را پیشه کنیم، من به شما قول می‌دهم عدالت جاری خواهد شد من او را به شما خواهم داد

لیکن آیا از بزرگان خود نشنیده‌اید که پاسخ به هرج و مرج چیست، آیا از طغیان آسمان برایتان نگفته‌اند، می‌خواهید طغیان پدر آسمانی پارین کبیر را دوباره فراهم آورید

مردمان در شوک و بهت آرام شدند و قاضی چشم دوخت و به کتیبه‌خوان فرمان داد تا سریع بخواند و او خواند،

همه خواندند او دوباره تلاوت کرد و قاضی برایشان داستان گفت، از دیروزشان از فردای ساخته برایشان و از قانونشان، از عدالتی که جاری بر دستانشان بود در میان تالاب ماند و با آنان شد او خواند و به نهایتش قول پیشترش را سامان داد

حالا که مرد عور در حالی که دستان و پاهایش بسته است و در دهانش پارچه کرده‌اند حکمش را شنید با همان دست و پا بسته خواست تا فرار کند اما دیر است، عدالت جاری و انسان در پیش بود

این تن دیگر متعلق به پارینگان نیست

متعلق به شما است

این ندا چشمان خونین مردمان را به ولعی انداخت تا با دست با سنگ با چوب با ترکه و شلاق به روی صحن بیایند و مجرم که بر روی زمین می‌لولید تا از آن‌جا دور شود را به چنگ آورند، حالا همه ضربتی می‌زدند و او پرتاب می‌شود،

با لگد مردی به آسمان رفت، با سنگی صورتش شکافته با گاز دندان زنی تکه‌ای از گوشتش کنده شد، حالا که او را دور کرده‌اند هر تن به ضربتی او را تکان‌هایی

خواهد داد و در میان خون و ادرار خود در حالی که صورتش متلاشی بدنش
تکه تکه شده و همه جایش لس است دهانش را چند بار تکان داد و من زیر لبانش
شنیدم که خواند

من بی ... و سنگی در دهانش فرو آمد و دندانهایش را ریخت، خون از درون
دهانش بیرون می ریخت که جماعت دوره اش کردند و با لگد پیایی آن قدر
کوفتند تا روده هایش حرکت کرد به دهانش بالا آمد، حالا که بیشتر از ساعتی
است او را می زنند از او تکه هایی باقی مانده که شاید چند روز بر بالای بلندای
صحن عدالت خانه ی انسان آویزان کنند تا همه بدانند حواس عدالت در میان
پارینگان همواره جاری است

فصل دوم

پادیین

پادیین

صدا در گوشم می پیچید و چرت عصرانه ام را بهم می زد که چشمانم را باز کردم
و زمین را مضطرب در برابرم دیدم، در حالی که دور خویشتن می چرخید و
خورشید را طواف می کرد مرا به صحن خود برد و بال هایم را گشود

پادیین بنگر پارینگان دیوانه شده اند

من از بلندای دستان او به صحنش پرواز و گوش تا گوش هوا را پر زدم و بی‌شمار از پارینگان را دیدم که به دنبال هم می‌دویدند، آنان دیوانه‌وار به دور دوار در گردش بودند و حرکت زمین به دور خویش را تکرار می‌کردند، کسی بر بالای بلندی فریاد می‌کشید بدوید باید زودتر بدوید و شلاق را بلند می‌کرد و پارینگان در تمنای دوردستی به دور دایره‌ای می‌چرخیدند و سرود ادامه دهید را زمزمه می‌کردند

من به دستان آنان ابزار تازه‌ای را دیدم که به قدرتش زمین را حفر می‌کردند، بیشتر و بیشتر می‌رفتند همه جا را می‌کنند و به بیشتریانی میل داشتند، زمین کنده زخم وجودش را به من نشان داد و دیدم در دلش معدنی بزرگ جسته‌اند و هر چه در خاک او بود را برای خویشتن کردند

پارین تازه که شمارش خاطر من نیست بیست و سه بود یا سی و دو فرمان داده بود تا تالاب‌های بیشتری بکنند و حالا آنان زمین را بسیار بیشتر حفر و آب را محصور می‌کردند آن‌قدر بزرگ که دریایی مصنوعی آب را در خود زندانی می‌کرد، آنان به ابزار تازه در دستان زمین را بیشتر کنند، هر بار به کنند بیشتر به اندرونش رفتند و من چشمان خونین زمین و حال نزار او را بیشتر می‌دیدم و نمی‌دانست چه در پیش روی، در کمین او است

پارینگان با دست، دندان، ابزار ساخته به جان درختان افتادند و همه را از ریشه کردند، پیش رفتند و همه‌ی زمین را تاس کردند حالا که زمین تاس شده و از موی تنش هیچ بر جای نمانده است حالا که از جان درختان کشتی‌های بزرگ

ساخته و هر روز به آب می‌برند، خانه‌های بیشتر ساخته و کاشتن در خاک را وسعت داده تا بیشتر بکارند و ببلعند زمین عورتن تب کرده است

حالا مسیرهای واقع رودخانه‌ها را تغییر دادند، تالاب‌ها را خشک و سدهای خود را ساختند، حالا که جنگل را از میان برده و به جایش کشتی، خانه و مزرعه ساختند، حالا که دل زمین را کنده و مدام سطحش را پایین و پایین‌تر بردند و حالا که زخم‌های دهان زمین را به زباله‌های خود پر کردند، زمین تکانه خورده است

من تشنج اول زمین را به چشم دیدم، او به زمین افتاد و پرش‌های شدیدی تنش را لرزاند، آخر او خودش اعصاب آرامی ندارد و حالا به تحریک پارینگان تشنج وجودش را خواهد گرفت و پارینگان به تکانه‌های قدرتمند زمین به ترس فرو رفتند، خود را به قعرها بردند و به میان زخم‌های کنده‌ی زمین دفن کردند، حالا که تن زمین بی‌مو بود ابرها باریدند و خانه‌های خراب خویشان را نیافتند، رودخانه راه نداشت و موهای پرپشت زمین حرکت آن‌ها را جریان نداد و دوباره پارینگان در میان سیل‌های خروشان واماندند،

حالا هر روز در میان دیار پارین کبیر آب فوران کرد زمین تکانه خورد آسمان غرید رعد همه جا را گرفت و وحشت در میان آنان حکم فرما بود، حالا که آنان در وحشت می‌سوزند به دنبال دانستن و توانایی آویزان‌اند، او برای نخستین بار چهره تاباند و دنیا را نورانی کرد

پادین قدیس فرزند خدای نادیده‌ی در آسمان‌ها

من او را دیده‌ام، صورتی بیضی موهای مجعد و خرمایی رنگ تا روی شانه‌ها
 ابروانی به هم پیوسته و رو به آسمان چشمانی درشت و نافذ، بینی قلمی و کوچک
 ریش‌هایی تقریباً بلند و قهوه‌ای و لبانی که زیر سبیل‌هایش مخفی است، قد
 متوسطی داشت، اندام کوچکی اما صدایی رسا و بلند،

او حضرت پادین است، در برابر معابد می‌نشیند و ساعت‌ها به تمثیل پارینگان در
 معبد چشم می‌دوزد، او تمام حرکات این تندیس‌ها را زیر نظر گرفته و روزها به
 آنان اندیشیده است، من او را در میان معابد بزرگ شهر هر بار دیدم که تنها
 گوش می‌کرد، آنگاه که مردمان از وحشت به میان گودال‌ها رفتند در دل معادن
 خود را دفن کردند به میان تالاب‌ها ماندند او همه را دید و سکوت کرد، هر بار به
 گفت و شنودهای آنان گوش سپرد و تعمق کرد، او سالیان درازی است که در
 میان پارینگان تنها گوش کرد و همه چیز را دانسته است، او می‌داند که این‌ها
 نمی‌دانند، می‌داند که آنان باور دارند نمی‌توانند و او وحشت آنان را دراز سالیانی
 است که دنبال کرده و حالا در روز موعود روزی که آسمان گرگ و میش
 هوایی به خود داشت به روی بلندی شهر رفت و با صدای پرطمطراق خویشتن رو
 به جماعت کرد و این گونه خواند

بخوانید به نام خداوند زمین و آسمان‌ها که همه چیز را او خلق کرده است

پارینگان مبهوت به دهان او چشم دوختند و در خیال به یاد باران، آسمان
 خورشید، ماه ستارگان و گاوها افتادند، آنان در پی خدا می‌گشتند که پادین کبیر
 فرمود

خداوند بزرگ آسمان‌ها که خانه در دوردستی دارد و خالق همه‌ی ما است مرا به
سوی شما فرستاد تا شما را هدایت کنم

مردمان حیران بدو می‌نگریستند که کسی از جمع خواند

خدا، منظورت باران است، پدر پارین کبیر را می‌گویی

پادین قدیس صدایش را کمی خَش‌دار کرد و لبخندی محو رو لبانش انداخت و
آنگاه با ریشخندی از سر تمسخر گفت

من از خالق باران می‌گویم، اویی که باران را خلق کرد، آسمان را خلق کرد، گاو
و گوسفندها را خلق کرد و پارین را آفرید

مردم شوکه به او نگاه می‌کردند که یکی از ریش‌سپیدان معبد از دورتر فریاد
کشید، چه می‌گویی کافر، باران خالق آب است و پارین کبیر خالق دنیای ما

پادین گامی به جلو برداشت، نگاهش را روی چهره‌های بهت‌زده‌ی مردم چرخاند
و با لحنی آرام اما سنگین که صلابتش سکوت معبد را می‌شکافت، ادامه داد:

اگر باران، خدای آب‌هاست و خود را آفریده، پس چرا وقتی بندهای سنگی رود
پهن را در فرازِ دره برپاداشتید، باران از روان شدن بازماند؟

اگر او خالق خویش و فرمانروای آب‌هاست، چگونه است که مشتی خاک و
سنگ به دستِ انسان چیده شده، مسیرش را می‌گرداند؟

چگونه خدایی است که در کاسه‌ای سفالین می‌گندد و در پیاله‌ای چوبین اسیر می‌شود؟

آنچه به اراده‌ی دستی محصور می‌شود یا با بستنِ راهش خشم می‌گیرد و پدیدار نمی‌شود، خود معلولِ قاعده‌ای بزرگ‌تر است.

آب جاری می‌شود چون راهی برای رفتن دارد، نه به این دلیل که خود تصمیم به باریدن گرفته باشد.

خالق، آن اراده‌ی نخستینی است که آسمان را افراشت و زمین را چنان نهاد که باران بر آن جاری شود، نه خودِ قطره‌ای که بر خاک می‌افتد.

مردم که از حرف‌های او چیز زیادی سر در نمی‌آوردند به ریش‌سپید معبد چشم دوختند و او آب دهانش را قورت داد و گفت یعنی تو به باران و پارین کبیر اهانت می‌کنی

قدیس قدری عقب رفت آنگاه با سری پایین گفت من می‌گویم خدا یکی است و او خالق همه‌ی ما است و مرا وظیفه داده تا شما را به راهش هدایت کنم و امروز مبعوث او بر زمینم، آیا این انذار را می‌شنوید و بدان پابند خواهید شد

مردم در میان همه‌ی ما، او را از آن روز ندیدند و حالا پادین قدیس از نظرها دور است، او هر روز به میان غاری خواهد رفت، با او بی صحبت خواهد کرد که تجسم بودنش را به هزاری بار دیده است، او زنده و بیدار هر روز در عوالمش به او سخن می‌راند من خودم دیده‌ام که پادین قدیس تا ساعت‌ها با شخصیت‌های

زننده در خیالش سخن می گوید او را امر می دهند و فرمان ها را یکی یکی اجابت می کند و هر از چند گاهی به میان مردم خواهد رفت و آنان را انداز خواهد داد روزی بدانان خواهد گفت، خداوند زمین و آسمان ها از شما ناراضی است، شما در زمین او شرک ورزیدید برای او شریک قائل شدید و او منتقم جایگاه خویش هر روز بلایی برایتان نازل کرد،

برای سند سخنانش به زمین لرزه چند روز پیش سیل چند ماه پیش و صاعقه چند سال پیش استناد می کرد،

باری او از در محبت می آمد و جمعی را در آغوش می گرفت، از رنجش کسانی می گفت که سنگ ها را به دوش دیوارهای بلند را می ساختند و عافیت زیستن نداشتند، حتی قدیس دستان آنان را بوسید و وجودشان را تنگ به آغوش فشرد، روزی از دربازه های خشونت رفت و بسیاری را به فریادهای با صلابتش میخکوب کرد و آنان را بر حذر داشت و تهدید کرد که خدای آسمان ها برایشان تدارک انتقامی بزرگ را چیده است، او می گفت تا چندی دیگر اگر ایمان نیاورند زمین را کن فیکون خواهد کرد و همه را به داوری خواهد گرفت،

پادین روزهایی که از مردمان نالان و ناامید بود برایشان از فردا در جهنم می گفت، خدایی که آنان را به سیخ می کشید، در آتش جزاله می کرد و دوباره می آفرید، روزی که با جماعت شکاک رو در رو بود برایشان استدلال می کرد از زمین و آسمان می بافت و روزی در میانشان کسی که دردمند بود را بی درد کرد، کور را بینا و مرده را زنده کرد، نمی دانم اما زمین هر بار دست مرا می گیرد مرا به همان

روز می‌برد و تصویر را نشانم می‌دهد که او حواری داشت، حواریانی که جان برایش دادند و روزی جان داده زنده شدند کور شده شفا دیدند و درد کشیده بی‌درد شدند، زمین بدین است، آخر او هر روز به من می‌گوید که تشنجهایش از اضطراب وجودی خویشتن و دردهای پارینگان است نه چیزی فراتر از آن، اما او که آسمان را ندیده است، او که به میان ستارگان نرفته است، او که دنیای تصویر کرده پادین را نچشیده است اما حواریون قدیس باور دارند که در روزی خاص در هوایی گرگ و میش حضرت پادین را دیده که سوار بر سطلی که پیش‌تر با آن آب از چاه می‌کشیدند به آسمان رفت و طبقات آسمان را در نوردید، آنان باور دارند که او با خدای نادیده رو در رو شد و با او سخن گفت، نمی‌دانم دعوا بر سر چه بود، عبادتشان یا تشریک قائل شدن آخر ریش سپیدان پارینگان بدو می‌گفتند بیا و تمثیل خدایت را بساز و در میان معبد بگذار تا در کنار پارین کبیر و خداوند آب و دیگر خدایگان خدایی کند، آنان از این لقب خدا شدن استقبال می‌کردند و قدیس از این تشریک بیزار بود، او فرمان را در میان غار شنیده که باید یک خدا را پرستند، خدا خودش در آن شب گرگ و میش گوش قدیس را پیچاند و به لاله‌ی گوشش نزدیک شد و خواند

مبادا در کنار من خدای دیگری را علم کنی

البته این را حواریون نمی‌گویند فکر کنم همان مشرکان این قصه را ساخته‌اند و حضرت پادین هر روز پر آوازه‌تر خواهد شد و پرواز آوازه‌ی او بود که در میان پارینگان روزی تبلور کرد و شهر را سوزاند،

پادین قدیس پشت دروازه یکی از معابد نشست و انتظار کشید، آن قدر منتظر ماند تا همه بروند و بخوابند، برخی می گویند او خودش آنان را به میهمانی دعوت کرد و معبدیان را دور از تندیس ها کرد و برخی باور دارند خداوند آنان را به خیال برد و در خواب کرد اما به هر چه بود و هست نهایتش پادین با تیشه ای در دست به میان تندیس ها رفت و همه را شکست، هر چه از تندیس باران بود، آب بود و آتش بود، تندیس پارین چهارم بود، پارین دوازدهم و بیستم بود، هر چه از تندیس های ستارگان و زمین بود همه را شکست و خرد کرد و بر زمین ریخت و به آخر مثلش تیشه را بر دوش پارین کبیر گذاشت و تاج را از سرش برداشت، حالا که آوازه ی او سوار بر دوش من است می بینم که او را به محاکمه خواهند برد، او را دست و پا بسته به میان عدالت خانه ی انسان خواهند کشید و دهانش را نبسته اند؟

او دهانش باز است، حق گفتن داشت و فرمود پارین کبیر همه بت ها را شکست و کسی توان ایستادگی بر قدرت پارین را خواهد داشت، هر چه او را گفتند افاقه نکرد،

قدیس بیا و خدایت را در کنار خدایان ما بساز

خدایش همه ی تخت را می خواست

قدیس بیا و در کنار ما از آنچه خدایت فرموده بخوان

خدایش یگانه گفتن را می خواست و فرموده بود که در آخرت به دهان باز مانده گویند گانی که در برابر او سخن بگویند مذاب داغ بریزند

حالا در میان همین کاشتن‌ها برداشت را روزی قاضی القضاات کرد یا پارین باقی‌مانده بر تخت، او حکم قاطع داد یا از مردم پرسید هر چه بود او را کشتند و یادش را جاودان کردند،

حواریان قدیس بسیار گفته‌اند من شنیده‌ام که اربابشان در میان آتش مجازات شد و روزی که به آتش انداختندش آتش گلستان شد، دیگرانی می‌گویند او را مصلوب به میخ کشیدند و در آتش گرما خون داد و مُرد اما سه روز بعد دوباره زنده‌دار شد و حواریون بسیار از این واقعه می‌خوانند اما من به شما دور از تمام پستی‌ها و بلندی‌ها روزی که به بال زمین می‌چرخیدم می‌خوانم که در میان چرخش هرباره زمین دیدم که او مُرد لیکن هر روز زنده‌تر از دیروز شد، هر روز بیشتر از او گفتند و بدینسان بالا و بالاتر رفت،

حرکت او در میان برده شدن به مسلخ از راه رفتن به بی‌بالی و بی‌فراغی افزون رفت، به خارهای در پا به راه رفتن در میان آتش و زغال گداخته افزون شد، پاهایش بریده و بی‌پا راه رفت، دستانش را بریدند و بال گشود و پرواز کرد، حالا که او در زمین نیست تاج پارین بر سرش سنگینی خواهد کرد، حالا او با جنازه مانده بر زمینش روی میان پارین نشست و خود را جمع و جمع‌تر کرد و من تن مصلوب او را به میان این کلمه می‌بینم که چگونه پارین را پادین و پارینگان را پادینگان کرد

هر روز افزون بر دیروز در پیش دستانی افروز او بیش است و پیروز، زبانه می‌کشد نامش آوازه می‌خواند یادش و بیشتر خواهد رفت،

پادین هر روز از خود خواهد زایید و پادینگان را تکثیر خواهد کرد، آنان به روی تنه تمام تندیس‌ها دندان خواهند فشرد و تندیس صورت پارین را پادین خواهند کرد، بر سر در تمام معابد خواهند نشست سنگ‌ها را تغییر خواهند داد، حالا من دور زمین می‌چرخم او هر بار از دیدن این روزگاران تشنج کرده است می‌بینم که قدیس اول به قدیس سیزدهم رسید، پادین قدیس به پادین هشتادم قدیس رفت و هر حرف تن او را تکه تکه برای خود کردند، حالا هر بار قدیس تازه‌ای می‌روید و در این دست بارور خواهد روید، روزی قدین است روزی پادیس روزی پاقین است روزی قادیس و یکی از این هزاران نام بی‌پایان بود که لوح سنگی سیاه در میان عدالت‌خانه‌ی پارینگان را به دست گرفت و بر زمین کوفت، رویش داشتند فرمان گذشته را تغییر می‌دادند

قدیس به لوح خردشده‌ی زیر پایش نگریست، سپس سر بالا آورد و چشم در چشم بزرگان عدالت‌خانه دوخت. صدای او، خش‌دار لیک استوار، در میان تکه‌های سنگ بر کف صحن پیچید:

حرکت، نشانه‌ی ناپایداری است و هر آنچه تغییر می‌پذیرد، از نقص سازنده‌اش خبر می‌دهد. وقتی بر این لوح سنگی حک می‌کنید که انتقام خون، قصاص به جوخه‌ی دار است و فردا روز، با مشورتی نادانسته آن را به بخشایش با سکه‌های سیمین بدل می‌سازید، اعتراف کرده‌اید که دادگری دیروزتان نادرست بوده است.

مگر می‌توان حق جاودان را به سنجش روزگار خرد کرد؟

قانون خدایی که آسمان را افراشته، چون گردش خورشید و مهار مرگ، دست‌ناخوردنی است. کینه در برابر تباهی و انتقام در برابر دست‌درازی، نه حکمی بشری، که قانونی ابدی و جاری در ذات هستی است.

اگر خونی بر خاک ریخت، تا ابد تشنه‌ی بازپرداخت است؛ نه با گذر زمان کهنه می‌شود و نه با رای شما پارینگان از جوشش می‌افتد.

کفر راستین دقیقاً همین جاست، اینکه بپندارید انسان می‌تواند موازنه‌ی خلقت را با قلمی بر لوح خشتین دستکاری کند. قانون اگر تغییر کند، دیگر قانون نیست؛ خواست زوال‌پذیر چند آدمیزاد است که بر گرده‌ی مردم بار می‌شود. خدای بی‌همتا و یکتا، پاک از هر سهو و خطاست؛ پس فرمان او نیز چون سنگ خارا یک‌بار برای همیشه تراشیده شده و هر که سطری از آن بزدايد یا واژه‌ای بر آن بیفزاید، خود را در مقام خدا نشانده است.

یادم نیست این را پیش از آوردن لوح تازه در دست و از کوه فرود آمدن گفت، پادین مقدس گفت یا یکی از هزاران نام قدیس در پادینگان اما روزی گفت و لوحی بر جای لوح سیاه دیروز پارینگان نشست که احکامی ابدی و ازلی داشت، قانونی بلا تغییر که خداوند در آسمان‌ها خوانده و اجابتش برای همه‌ی بندگان الزامی و لا تغییر بود،

من قدوست میان این لوح را می‌بینم، بدو نمی‌توان نزدیک شد، دست برد، حتی می‌گویند نباید در هوای این لوح هم نفس کشید که آلودگی انسان به روح قدسی در آسمان‌ها است

و حال پادینگان از نسل بزرگ پادین قدیس به حکم الهی در گردش دوار خورشید بارها به دور زمین عدالت‌خانه‌ی الهی را ساختند و این بنای با شکوه را پیش بردند

سقف را چنان بلند برپا داشته بودند که تاریکی در خمیدگی طاق‌هایش رسوب می‌کرد؛ گویی آسمانی دیگر از سنگ سیاه ساخته‌اند، نور تا پیش از رسیدن به کف صحن، ذرات رمق‌افتاده‌ی خود را از دست می‌داد. تنها یک باریکه‌ی کوچک از شکافِ بالادست، مورب و غبارآلود، پایین می‌آمد و در نقطه‌ای مشخص از سنگ‌فرشِ سردِ مرمر باز می‌نشست؛ نقطه‌ای که پیش‌تر زنجیرهای چدنی، سطح صاف آن را خراشیده و خطوطی تیره بر پهنه‌ی سفیدش کشیده بود.

در انتهای صحن، تخت کاهن‌القضات قرار داشت؛ سازه‌ای از چوب کهنسال تیره‌گون که بر سه پله‌ی سنگی افراشته شده بود تا سایه‌اش بر کل تالار پهن شود. کاهن در میان جبه‌ی زردوزی‌شده‌اش خفته در سکون بود. پارچه‌ی سنگینِ ردا با نخ‌های طلا نقش یافته بود، اما طلای آن زیر سایه‌ی سقف به تیرگی می‌زد و تاج مخروطی‌اش، زاویه‌ای تند با خطوط عمودی ستون‌های معبد می‌ساخت. دست راستش بر عصایی از استخوان تراش خورده تکیه داشت و دست چپش ناپیدا در آستین، بر طومار بازشده‌ی مرمرین فرو افتاده بود. طومار ورق‌ورق از پوست کهنه بود که خطوط سیاه و یک‌دست فرامین بر آن رج به رج نشسته بودند.

در دو سوی تخت، شورای هشت‌گانه‌ی کاهنان بر نیمکت‌های سنگی بی‌تکیه‌گاه نشسته بودند. تن‌هایشان در جامه‌های یک‌دست سیاه فرو رفته بود و تنها حرکتی

که در صورت‌های بی‌حالتشان دیده می‌شد، لغزش مداوم انگشتان بر حاشیه‌ی
طومارهای کوچک‌تر بود. آنان کلمات را نمی‌خواندند تا مبادا آهنگ صدایشان
آلودگی در ساحت قدسی پدید آورد آنان کلمات آسمانی را مزه مزه می‌کردند
و در دهان می‌بلعیدند

کمی جلوتر، بر روی سکویی کم‌ارتفاع‌تر، کاتب دیوان قدسی پشت میزی از
سنگ سیاه نشسته بود. قلم پر او در مرکب‌دان برنجی فرو می‌رفت و خش‌خش
حرکت قلم بر کاغذ پوستی، تنها صدایی بود که در فاصله‌ی نفسی تا نفس دیگر
بر دیوارهای تالار می‌کوبید. او نه سر بالا می‌آورد و نه به متهم می‌نگریست؛
کلمات خردشده را دریافت می‌کرد و آن‌ها را به صورت خطوطی کج و درهم بر
پوست گوسفند می‌نشانده تا صورت‌مجلس تطهیر کامل شود.

در میانه‌ی صحن، حلقه‌ای آهنین در کف مرمر کار گذاشته شده بود. متهم درون
قفس میله‌ای تنگی قرار داشت که عرض آن اجازه نمی‌داد زانوها کاملاً گشوده
شوند. زنجیرهای پیوسته به قفس، از چهار سو به قلاب‌های دیواری وصل بودند و
با هر تکان کوچک تن، نوای خشک و فلزی برخورد حلقه‌ها در فضا می‌پیچید.
در حاشیه‌ی قفس، دو مباشر تطهیر با جامه‌های کتانی و صورت‌های پوشیده در
پارچه‌ی تیره ایستاده بودند. یکی از آنان منقل‌چدنی پر از زغال گذاخته را با انبر
جابه‌جا می‌کرد تا بوی دود تلخ و بخور کندر در هوا غلیظ‌تر شود و دیگری شلاق
چرمی پنج‌شاخه‌ای را در دست چپ آویخته بود؛ چرم شلاق از چربی کهنه و
خونی که بر آن خشکیده بود، تیره‌رنگ به نظر می‌رسید.

بوی گوشت قربانی سوخته بر روی آتشدان هوا را آلوده را مقدس از رضایت می‌کرد و پاکبانان در پی جمع نذورات می‌گشتند و مردمان در حیرت این شکوه تنها نگاه می‌کردند

مدعی‌العموم قدسی، با جامه‌ای تنگ و خطوطی سخت بر چهره، چند گام جلوتر از شورای کاهنان ایستاده بود. طوماری باریک در دست داشت که با هر بار خواندن بندی از آن، نوک انگشتش را بر واژه‌های نجاست و عذاب می‌فشرد. او دادخواست را با صدایی بی‌انعطاف می‌خواند؛ صدایی که نه از خشم گرم می‌شد و نه از ترحم فرو می‌افتاد. او جرم را خروج از موازنه می‌دانست و دادخواست را نه از جانب آسیب‌دیدگان، که از سوی انضباط دست‌نخورده‌ی آسمان قرائت می‌کرد.

می‌دانی او باور داشت که خداوند بر شانه‌اش ماموری از فرشتگان را نشانده تا امروز را ثبت و ضبط کند او قسم می‌خورد بر روان قدیس کبیر که اعمالش در لوحه‌ای امروز نگاشته شده است و تصویر خود را با تصویر فرشته ملکوت پیوند زد، او را دید که در آسمان با پر بلندی در دست بر روی پوست چرمین از قربانی دیروز سلاخی شده برای خدا می‌نویسد، مدعی‌العموم مرد خوبی است و لبخند رضایت مدعی را می‌دیدم که چند بار زبان را در دهان گاز گرفت تا مبادا مردم صلابت خنده در وجودش را احساس کنند

من از فراز این گردش بر حول زمین می‌بینم که هیچ خللی در این ساختار راه ندارد؛ همه‌چیز بر مدار خطوط از پیش کشیده می‌چرخد. سنگ‌ها را چنان چیده‌اند که صدا بازنگردد و نور تنها بر جایی بتابد که حکم بر آن نوشته می‌شود. من

نگریستم و دیدم که در این تالار، هیچ قطره‌ای اشک بر کفِ مرمر نمی‌افتد مگر آنکه جذب شود و فریادی از سقف بالا نمی‌رود مگر تاریکی بالای سر همه‌اس را ببلعد و همه‌چیز هندسه‌ای است از سنگ، آهن، پوست و خشم منجمدی که نامش را عدالت‌خانه‌ی الهی کاشته‌اند و بر سر درش نوشته‌اند خداوند با مظلومان است

من به دنبال ظالمان می‌گردم، بیایید بر دوش هم پرواز کنیم و ظالمان را بجویم آخر این خدا با ظالمان سر سازش نخواهد داشت، زمین به اشارتی مرا نزدیک به خود کرد و از روی بلندی تنش ظالمی را نشانم داد،

او ظالم است؟

ظلمش چیست؟

راستی اینان نمی‌گویند ظلم، فکر کنم می‌خوانند گناه،

گناهش چیست و گناهکاران را به درون خواهند برد

به میان تالار مرمرین قضاوت خدا قفسی مفرغی آوردند که زنی اندورنش بود، قفس کوچک و سرد جایی برای تکان خوردن نداشت و حضار با چشمانی بیرون زده و مشتاق بدو می‌نگریستند

زن در میان ردایی چرکین و پاره در حالی رو زانوان به کنار نشسته بود که توانی برای تکان خوردن نداشت، نمی‌دانم از تنگی قفس بود یا پیش‌تر توانش را ربوده بودند اما حال او آرام و سر به زیر در برابر بی‌شمار از مردمان در صحن برابر قاضی و دستیاران خموش نگاه می‌کرد، فکر کنم به یکی از سنگها و نقش و

نگارش چشم دوخته بود که مدعی العموم با صدایی خشم آلود و لیکن طمأنینه و آرام خواند

این زن شیطان است او جادوگر و ساحر است، او با شیطان در ارتباط است

مردم به همراهی هم صدایی ناهمگون به نشان وحشت کشیدند و چشم‌ها را براق‌تر و بزرگ‌تر بدو دوختند و مدعی قدیس ادامه داد

او ادعای پیامبری دارد و خود را به نوادگان پادین قدیس مرتبط کرده است،

حضرت والا سرورمان

منظورش با قاضی بود و وقتی بدو نگاه می‌کرد با عشوهای آرام سخن می‌گفت

او ادعا می‌کند مردگان را زنده کرده است

مردمان اگر امروز در میان دیار ما خشکسالی آمد و خدا با ما قهر کرد از همین کفرورزی‌ها است، از این زنان شیطان‌صفت است که با خدا سر جنگ دارند، خداوند جزای او را خواهد داد لیکن سکوت جزای همه را در بر خواهد داشت

یکی از کاهنان در میان مجلس بعد از اذن سخن از قاضی خواند

حضرت پادین ما را امر کردند که مراقب زنان باشید ایشان داستان خلقت ما را فرمودند و همه می‌دانیم .

آیا رانده شدن ما از آسمان هم در ید همین زنان نبوده است

مردان در صحن به زنان در خانه‌هایشان فکر می‌کردند، به همه‌ی مصیبت‌هایی که
زندگی به دامانشان انداخت، تمام سخن‌های بی‌پایان آنان تمام بدبختی‌های
جاویدانشان و همه حکم می‌دادند و قاضی رو به زن گفت:

تو خدا واحد را قبول نداری

زن تمام حواسش را جمع کرد پاهایش را صاف کرد بعد دهان را که باز کرد
آروغ بلندی زد و چند سکسکه کرد، مردمان در صحن نخست خندیدند و با
خروش و خشم قاضی خنده‌ها را خوردند و آرام گرفتند که قاضی فریاد کشید

این هرزه را آتش بزنید سزای مشرکان این است

عصایش را به قدری محکم بر زمین کوفت که استخوان‌ها خرد شدند و به زمین
مرمر ریختند و زن در حالی که بالا می‌آورد و درون قفس را پر از استفراغ خود
کرده بود در میان تهوع و بی‌حالی فریاد کشید

نه بیشتر نمی‌خورم، نمی‌خواهم، نمی‌خورم

جلادان با ردایی بلند نیزه‌هایی چوبین با نوک تیز برنجی و کلاهی که از ردا بر
روی سرشان بود و تصویری از کوهی بر فراز آسمان‌ها را پدید آورده و سیمایشان
را تا حدی مخفی کرده بود قفس را کشان‌کشان بردند و زن باز هم صدا کرد
مردم مسکوت بینده بر برده شدن زن به ندای یکی از کاهنان که فریاد کشید
جادوگران را آتش بزنید سرود او را خواندند و هوای دادگاه به ندای آنان پر شد
و به ضربت پایشان ریتم آوازی گرفت که طالب بود

طالبان در گرداگرد قفس او نشستند که یکی از جلادان به درون قفس زن رفت، کف قفس پر از استفراغ زن بود پایش درون استفراغ رفت و از حس لزج و حال بهم‌زن آن با دست محکم بر سر زن کوبید

زن با صورت درون استفراغ‌های خود فرو رفت و پس از چندی موهایش در دست مرد بود که او را به بیرون می‌کشید نهایتش کشان‌کشان او را به نزدیک صلیبی آوردند و به روی چوب داغ آن کوفتند، چند نفر دستانش چندی پاهایش و برخی بدنش را گرفتند، یکی از جلادان صلب پستانش را گرفته بود و زن خمیده خود را مدام تکان می‌داد که اولین ضربت بالا رفت و میخ دستش را شکافت، نعره‌اش برای چندی همه را مسکوت کرد، یکی در میان سکوت چند ثانیه‌ای فریاد کشید این است جزای شریک قاتل شدن برای خداوند یکتا

مردم هوار کشیدند و جلادان جری‌تر از قبل دومین میخ را به دستش کوفتند و خون بر صورتشان را با دست پاک کردند، حالا که زن را به چهارمیخ کشیده و سوار بر صلیب کرده او را بالا برده، یکی از کاهنان می‌خواند

سوختن در آتش به جرم تشکیک برای خداوند واحد آسمان، شاید از بار گناه او کم کند، آنگاه رو به جماعت کرد و از آنان تقاضای مغفرت روح او را کرد و زن در حالی که از فریاد زیاد نیمه‌حال بود و سرش به روی شانه‌اش افتاده بود کاهنی را دید که او را نوازش می‌کرد و از او می‌خواست تا طلب بخشش کند، زن سرش را تکان داد و تایید کرد و آنجا بود که آتش زبانه کشید و بی‌هوشی او را هشیار کرد، حالا مردم در پیشگاه به بوییدن گوشت جزغاله‌ی بر صلیب به یاد قربانیان در آتش‌دان خواهند افتاد و آتش نامیرا به جنون وجود او رخنه خواهد کرد، سوزاندن

و پیش رفتن به فریادی که آرام آرام خاموش بود مردم را به جری تر فریاد زدن فرا خواند و ندایی آرام بخشودگی آنان را تلاوت کرد، حالا در میانشان برخی باور دارند که قطرات باران را بر روی دست خود احساس کرده اند و به مجازات زن خدا دوباره باران خواهد داد

من خشک بودم که زمین دستانم را گرفت و چند باری چرخید او مرا به دوردست ها فرا می خواند می گفت بیا این منظر را ببین، پرواز پرندگان که برای مهاجرت به گوشه ای دیگر از دنیا می رفتند، شنا کردن ماهی هایی که امواج را می شکافتند، آغوش مادرانی که نوعی نداشتند و جادوگری در میانشان نبود و من زمانی که او حواسش پرت شد دوباره به صحن عدالت خانه ی الهی رفتم

مردی را خونین بر روی سنگ های مرمرین انداخته و سپیدی سنگ ها را خونین کرده بودند،

او را عور با پارچه ای کوچک که شرمگاهش را بپوشاند بر زمین انداخته و آن قدر شلاقش زده بودند، شکنجه اش کرده بودند که صورتش قابل تشخیص نبود،

من تنها خط نازکی را به عنوان چشم می دیدم که در میان انبوهی از چرخ های بنفش و خون های مرده صورتش نهان بود، چند چاک درشت فکر کنم با تیغ بر صورتش بود دهانش جریده و خونین دندانهای در خود نداشت و مدعی فریاد کشان خواند

بدین نجاست بی خدا بنگرید، او تن کودک نحیفی را بی عصمت کرده است، او خود شیطان است،

بعد به سویش حرکت کرد و با لگد ضربه‌ای به صورتش نواخت، نمی‌دانم فکر کنم نگاه سنگین بی‌شمار از مردمان در کنار صحن بدو فرمان داد و نتوانست از این فرمان لایتناهی تمرّد کند که قاضی گفت

زمین خداوند از نجاست تو سنگین است

مردم که ندای این قباحه را نشنیده و امروز از سرِ گذراندن وقت به دادگاه آمده بودند خشمگین فریاد کشیدند و در پی کردن دیواره‌های در برابر برآمدند که قاضی فرمان خاموشی داد،

چند ثانیه چند تن تمرّدشان طول نکشید و به طول دقیقه‌ای همه خاموش ماندند و قاضی ادامه داد

خداوند از زنا خواندند

ایشان ما را در مکتوب الهی خود که حضرت پادین آن را از روی کوه به دیدار خدا هدیه داد خبر داده است که زناکاران را مجازات کنید

اگر زنا به محارم بود باید آنان را سوزاند و زمین را از این بدنامی پاک کرد، اگر زنا به همسراران بود باید آنان را سنگسار کرد، اگر زنا به هم جنس خویش بود باید آنان را حلق آویز کرد و حالا این هرزه که دامن ما را لکه‌دار و ناموسمان را دریده است باید به جزای الهی پاسخ و کیفر شود

قاضی آنگاه رو به جماعت کرد و خواند

خداوند شما را مسئول در این پاک کردن نجاست از دنیا کرده است

بدین هرزه صد ضربه شلاق یزنید و بعد از آن رجمش کنید

حکم که خوانده شد هنوز هم متهم در خون خود می غلتید، به سختی تکان می خورد که چند تنی از جلادان زیر بغلش را گرفتند و او را به درختی بستند آنگاه یکی از جلادان شلاق را بلند کرد و ضربت اول را کوفت دیگری تعداد را می شمرد

هر ضربت بخشی از جانش را حفر می کرد، بدنش می گریست، خون می گریست من آمدن خون از میان زخم های سرباز از دیروزش را هم می دیدم، آخر هر ضربتی به روی زخم های شلاق های دیروز دوباره چرکاب و خون بیرون می داد و بعد از چند ضربت دیگر خاطی فریادی هم نزد و صدایش خفه ماند

مردم به شنیدن هر ضربت به دیدن زجر و فریادهای ابتدا آرام می شدند نفس می کشیدند و ندای آرامی می دادند اما جایی که او دیگر ندا نداد و خاموش شد پا بر زمین کوفتند و طالب سنگسار بودند آنان سنگ ها را به دست آماده و در انتظار نشستند تا آخرین ضربه را جلاد شمرد و مرد را از درخت باز کرد،

حالا که مردم تا نیمه در خاک رفتن مرد را می بینند قاضی را دیده که فرمان آوردن سنگ داده است، جلادان سنگ هایی جدا کردند که آن قدر بزرگ نباشد که به سادگی بکشد و آن قدر کوچک نباشد که بی درد رها کند و حال مردمان سنگ های در دست را به زمین خواهند ریخت و با فرمان قاضی مدعی العموم، قدیس و کاهنان سنگ ها را خواهند کوفت و باران سنگ تلاوت خون است که رنج خواهد کاشت و کینه برداشت خواهد کرد

فصل سوم

در حالی که بال‌زنان بر روی قصر با شکوه قدیسان نشسته بودم و از لای پنجره‌ی منحنی که با ساقه‌هایی از جنس آهن حصاری برای دفاع داشت به اندرونی نگاه می‌کردم، هم آغوشی پادین و پارین را به چشم دیدم، آنان در میان خلوتگاه شب، جایی که کسی آنان را نمی‌دید بر روی تخت با شکوهی که از چوب درختان گردو ساخته شده بود به هم می‌نگریستند، شمعی که بر روی بلندی کنار تخت تنها نور میانشان بود با تابش اندک نور به چشمان پارین ولع داشتی را نجوا می‌کرد که حالا در ید پادین بود، پادین کمی خویشتن را به کناره کشید و در انتظار آز او نشست که سایه‌اش بر دیوار حرکت پاروزنان قایقی را تصویر کرد که برای فتح آمده بودند و و آخرش جزیره شکوه داشتن به دستان پارین بود، من کش و قوس این داشتن را در میان حرکت سایه‌های ایشان به کرات دیدم و آخرش جایی که شمع خاموش شد ندای این میل به داشتن را به صدای ناله‌ی خاموش میانشان شنیدم.

روزگاران حمل او در میان دیار آنان داشتن بود، بیشتر خواستن بود و من در حالی که زمین نژند در خویش مانده و به رویم نگاهم نمی کرد چرخشش را دور کردم و جای جای او را دیدم، انبوه شده بودند، بیشتر و فراتر این نوع در حال بلعیدن بود، همه جا را کاخ‌هایی بزرگ در خود کرد، معابدی با شکوه که تا خورشید می رفت و در پی تاریکی او بر آمده بود، هرم‌هایی بلند و با شکوه سقف‌هایی رو به آسمان برج‌های باروی نوک‌تیز، همه جا را تمثیل‌های باشکوهی فرا گرفته بود از سیمای شیاطین و فرشتگان، بال‌ها بر روی هم دیوارها را می پوشاند، بر روی سقف‌ها نقش و نگار میدان‌دار بود و کاشی‌ها بر روی دیوارها هر بار رنگی را می ساخت که تصویرش پیشتر نادر بود.

حالا زمین را تکه تکه داشتند و به رویش می کاشتند، درو می کردند و دوباره می کاشتند هر تکه از بدن او را پوشاندند و سبز رویاندند و بعد همه را درو کردند و بلعیدند، بر روی زمین حصار بر حصارها کاشتند و به میانش در دل درختان تنه دریده به عرض، مرز ساختند و به قبلش حصر کردند بشمارانی که حیوان بود، همه را پروار بلعیدند و هر روز دایره بزرگ و بزرگ‌تر شد، حالا که باز مردمان در حال دویدن به دور دایره‌ای بودند و مرشد در والایشان سرود چرخیدن می کرد دایره را افزون و بزرگ و بزرگ‌تر می کردند.

به میان تاج شکوه که روزی کلاهی مخروطی و شبی تاجی زرکوب بود من سر بشمارانی را دیده‌ام که روزی پارین است روزی پادین است و آنان سر و سرپوش را با هم می کارند، گنبد و مخروط را با هم می دارند و حال در میان شکوه این قصر ساخته که بنایی برپاشده بر شانه‌های سنگ و مفرغ است تالاری

افراشته بر دوازده ستون مرمرین سیاه که سقف گنبدی‌اش در تاریکی بالادست ناپدید می‌شد. در انتهای صحن، بر فراز پله‌های سنگی خارا، تختی از چوب تیره گون و برنز قرار داشت که هم اریکه شهریار بود و هم محراب قربانی.

نور از شکاف‌های باریک و آهن‌پوش دیوارها مورب بر کف مرمر می‌تابید؛ جایی که شیارهای باریک‌کنده شده بر سنگ، خون آیین‌ها و روغن مسح تاج‌گذاری را به پیاله‌ای مرکزی هدایت می‌کرد. بر دیواره‌ها، کاشی‌های فیروزه‌ای تیره با نقش شمشیرهای میان‌بال‌های گشوده می‌درخشیدند و تندیس‌های مفرغی بی‌چشم، از بلندی به فضای آغشته به بوی موم، چرم و بخور تلخ می‌نگریستند و در میان همین هوا و به دل همین تخت بود که ندای نالان نوزادی هوا را پر کرد.

او پاشین است، فرزند خلف هم‌آغوشی شبی تب‌آلود که پارین و پادین به هم در آمدند و او را زاییدند.

پاشین از همان بدو تولدش خاص بود، این اخص موجودات را باور دارند در میان کوهی افرا تنها زاییده و مادرش عقابی تیز بال است، برخی خوانده که او از آسمان به زمین آمده و در قنDAQ سخن می‌گوید و عده‌ای می‌خوانند که در میان کابوس از دل رفتن تاج، روزی که پارینی قدیس فرمان به کشتن نرینگان شهر کرد او را ملکه از آب گرفت و در تاج و تخت خانه داد، حالا که این اخص انواع در میان قنDAQ است من برق داشتن را به میان پلک زدن او هر بار می‌بینم و پاشین میدان‌دار است.

او خون قدسی پادین و ذکاوت پارین داشت، او از تجمع خاندان آنان است، او را حق شهریاری دادند و حالا در میان انبوه گفتن‌ها هر بار مردمان خواهند گفت و هزاری خواهند خواند.

در میان بیل زدن و دشت‌ها را کاشتن مردی گفت، او فرزند خدا است، خدا او را زاییده است.

زنی در حالی که داشت پر و پوست مرغی سر بریده را می‌کند به دوستش گفت: خدا در میان جسم شهریار حلول کرد و پاشین خدا است.

یکی از کودکان در حالی که در میان دوستانش بود این‌گونه خواند که پاشین سایه‌ی خدا است، دوستش گفت یعنی مثل سایه‌ی دست من که بر دیوار افتاد، خود دست کیست؟

جواب داد خب خود خدا است.

کودک دستش را چند بار این‌ور و آن‌ور کرد و با تنه‌اش مانع تابش نور شد و گفت خب بدون دست که سایه بی‌معنا است.

دوستش در حالی که سرش را می‌خاراند گفت خب پس پاشین خود خدا است.

و خدا در حالی که در میان آب گرم پاهایش را رها کرده بود دستور داد تا اندرونی قصر را وسعت دهند، او امر کرد تا از تالارهای دیگر قصر بکاهند و اندرونی را بزرگ کنند، آخر او از بیش و کم گفته‌های مردم می‌دانست که همه می‌دانند او خدا است و خدا باید از خویش بیشتر بزاید و زایمان آغاز شد.

هر روز پاشین به اندرونی بزرگ خود می‌رفت جایی که زنانی بیشمار از سراسر قلمرو فدیه آمدند، از آغوش همسران در شب زفاف کنده شدند و باج و خراج شهریار را دادند، روزی در شکار زنی را دید و حالا در اندرونی بی‌صبرانه به انتظار پادشاه است و به خزیدن این داشتن در میان وجوه خواستن پاشین یکایک را آغوش برد و و شب تب‌آلود خویش را دوباره ساخت.

اندرونی لبالب زن داشت، سپید بود و سیاهان را جمع کردند، موهای مجعد داشتند و صاف و پریشان کردند زلف‌ها را، ابروان بلند و مژگان کوتاه چشم‌های درشت و خطوط باریک همه بودند، او خلوص نژاد خویش را به سراسر جهان دفن کرد و بیشتر شد، پاشین در حال پاشیدن پاشینگان بود.

حالا سراسر قصر از کودکانی پر شد که نیمه‌خدا بودند فرزند خدا بودند و مقدس‌زادگان خون پاک پاشین نام گرفتند و خلوص شاهی جریان کرد.

امان از روزی که کسی در دیاری دور نام یکی از فرزندان پاشین را دور از نیمه‌خدایی و قدوست میانش خواند، جلادان خودمختار با تیره‌ای در دست تیغکی در پا ضربت اول را به قوزک پایش می‌زدند و با تیره نیمه‌اش می‌کردند، حالا اگر خدایی پاشین به زیر نظر جماعتی می‌رفت قفسی می‌ساختند به اندازه‌ی جماعت آنان را راهدار محکمه‌ای می‌کردند که قسم‌خوردگان بر خون مقدس پاشین پاسبانش بودند.

به هر بار بال زدن و چرخیدن بر صحن زمین مدام محصور تن او را می دیدم که بیشمارانی بر رویش می کاشتند، می باریدند می داشتند و نهایتش آنچه بافته را به خون قدسی شهریار خواهند داد.

حالا بندگان همان اند که پادین خواند، فرمان بردارند همتای زمانی که پارین بود لیکن رعایا می دانند برای کیستند، چرا هستند و اذن بودنشان در دست کیست، آخر قدیسه که خدا را ساخت، پارین که فرمان را کاشت در میان ردای پاشین است تجمع شاهی آذین است و همه می دانند رعیت کیستند.

به تمام خوانده ها گفته ها ساخته ها نساخته ها فرو رفته ها و نرفته ها زمین باز هم می چرخید، او باز نمی ایستاد و به یمن سرود آنان وضعی نکرد و دوباره چرخید، آن قدر چرخید تا پاشین پیر و فرتوت شد، دیگر در میان اندرونی آنجای که بیشمار از حریمان حرم ساختند پاشینی نکاشت و پاشینگان در میان قصرهای بیشمار مسلخ داشتن را کاشتند.

روزی که پاشین جرعه جرعه باده رفتن را سر کشید به سراسر قلمرواش پاشینگان بسیار بود، هر کدام خدایی بودند، به گوشه ای خدایی می کردند، زمینی داشتند رعایایی کاشتند و بر گرده ای سوار شدند، هر روز سوار بر اسب ها به شکار رفتند، زنان را دیدند و سوار شدند، آنان در کمین نشستند و تمام قدوس خون خویشتن را جمع و پاشیدند تا پاشینگان همه جا را فرا گیرند، حالا که در میان دیار آنانم بیشمار را خواهم دید، پاشینگان پارینگان پادینگان و نادیدگان، همه هستند همه در میان این زیست بوم زنده اند و پاشینگان سوار خواهند بود.

جنگ خدایان در پیش است، من ندای پر تکرار پادین را بر روی کوهی بلند می‌شنوم که کر کننده فریاد می‌زند دو پادشاه در یک اقلیم ننگ‌جند و او خدای واحدش را به دست گرفته بر صورتش می‌کوبد و می‌گوید برای این خدا می‌خواهید شریکی قائل شوید، بعد با شدت او را به زمین می‌کوبد و در حالی که خدا را خونین کرده است و با لگد به صورتش می‌کوبد فریاد می‌کشد خدا تنها یکی است همین است، ببینید و من بیشمار از پاشینگان را می‌بینم که در تصویر شدن او یکدیگر را خنجر خواهند زد، فرزندان خویش را کور خواهند کرد، دست و پا خواهند برید و از کوه به پایین پرت خواهند کرد، من برادران بیشمار را می‌بینم که در جستجوی برادر خود در آمده و در میان پیاله‌اش مرگ می‌ریزند، در میان نگاه ملتشمس خنجر فرو می‌برند و قله‌ای در میان مسلخ شاهی شهریاران بر پا است که ستونش از کشتن بیشمار برادران و فرزندان بود و بر روی این قله‌ی بزرگ آخرش شاه شاهان پادشاه شهریاران پاشین کبیر سایه‌ی خدا نشست و سر و سرپوش‌ها را درید حالا او سر در میان تاجی کرد و تاج‌های بسیار کاشته که به پای او وصل است

تاج جایی است که سر به درونش خواهد رفت لیک لبان شهریار مماس با پای پادشاه پادشاهان است و این قله‌ی مخروطی، بلند و بی‌انتهای، از نوک تاج تا سُم خاک آلود زمین، زنجیره‌ای پیوسته از فشار و تمکین داشت.

در اوج باریک هرم، خلأ قدسی خدای یگانه قرار داشت؛ بی‌آنکه تنی دیده شود، تنها سنگ بن‌مایه بود که نور می‌داد. درست یک پله پایین‌تر، پاشین، پادشاه پادشاهان بر تخت مفرغی تکیه زده بود و تاج بلندش مماس با پایه‌ی آن خدای

ناپیدا می‌زد. لبان پاشین بر آستانه‌ی بالادست بود و چکمه‌های سنگینش بر سرِ شهرباران فشار می‌آورد؛ شهربارانی که با ردای ارغوانی و خنجرهای تیز، لبانشان بر پاشنه‌ی او چسبیده بود و دست‌هایشان به پایین دراز می‌شد تا گلوگاه کاهنان ارشد را بفشارد.

یک گام پایین‌تر، کاهنان و قاضیان با تاج‌های پارچه‌ای، صورت بر دست‌های خونین پاشینگان می‌ساییدند و زانوهایشان بر گرده‌ی اشراف و صاحبان املاک می‌نشست. بزرگان و متمولان با جامه‌های ابریشمین، صورت بر کفش‌های کاهنان داشتند و با پاشنه‌های آهن‌پوش، بر شانه‌ی کاتبان و ضابطان می‌کوبیدند.

هر چه مخروط به پایین می‌رفت، بدنه پهن‌تر و تن‌ها فشرده‌تر می‌شد. زیر پای ضابطان، طبقه کشاورزان و برزگران با پوست‌های آفتاب‌سوخته قرار داشتند که پشت‌شان پله‌ی صعود بالادست بود و زنانشان با کودکان بسته بر پشت، در میان گرد و خاک خمیده بودند. پایین‌تر از آنان، برده‌ها، گدایان و زنجیریانِ عریان در گِل‌لول می‌زدند و لبانشان بر رسوباتِ جاری‌شده از طبقاتِ بالا افتاده بود. و در زیرین‌ترین رج، درست بر خاک سرد، گاوها و اسب‌های زیر یوغ ایستاده بودند که سم‌هایشان در نجاست فرو ریخته فرو رفته بود و سرشان زیر بار پاهای گدایان خمیده بود و این مخروط را زمین می‌بیند و دهانش باز است فکر کنم سخته کرده باشد، چند بار تکانش دادم اما آفاقه نکرد، او برای چندی باز ایستاد و تکان نخورد لیکن در میان مخروط آنقدر همه در خیال رستن به والاتری بودند که ایستادن زمین را هم احساس نکردند و زمین دهانش را بست و دوباره چرخید.

در میان این جنگ پاشینگان پاشین برای خویش منصوبان بسیار داشت آنان که او را راه بردند و دست شستند، آنان که تیغ شدند و اشک شدند همه دوره‌اش کردند و او را والا و والایتر بردند و حالا که پاشین یگانه پادشاه دیار است دور تا دورش را خدومانی گرفته که برایش می‌میرند می‌کشند و زنده می‌شوند، یکی از آنان آذین است، او خویشتن را سنگ‌فرش قدوم پاشین کرد، به ریسمان در آمد و در دستان او آرام گرفت زینت تنش شد و به خروش خود او را زیبا ساخت، آذین هر بار به حرکت خدایش رقصید و همیشه با او است،

او همه قلع و قمع‌ها را پیش برد، خودش اولین تیغ را به قلب برادر بزرگ و رقیب اصلی پاشین برد، خودش اولین روز در میان عموم از شاهی او گفت، خودش او را راه داد و چاه نشانش کرد که تاج گذارد و او بود که هر بار هر ندانسته را برایش پاسخ داد، حالا آذین به دست راست شاه خواهد نشست و بیشماران را به امر شهریار خواهد کشت.

من حلول آنان را در میان تختی دیده‌ام که به پایش بیشمارانی را سر بریده‌اند، همه‌ی خیانتکاران، یاعیان و شورشیان هر که خدایی شهریار را نپذیرفت و باری در نهان و عیان زبان گشود امروز بی‌زبان است، من فریاد الکن این زبان‌بریدگان را به زیر تخت پاشین می‌شنوم که با حرکت دست آذین، جمعی سر بریده خواهند شد که خاطر والا حضرت را مخدوش کرده‌اند و در میان همین همه‌ها از رستن بود که طومار بزرگ عدالت الهی را آوردند و دستان قدسی خدا بر آن نوشتن کرد، پاشین شهریار بزرگ فرمان‌های پیشتر خویش را صحه کرد و رو به جماعت رعایای خویش خواند:

خداوند قوانین ازلی و ابدی خویشتن را به ما عطا کرد و ما پاسبان او خواهیم بود.

آنگاه به روی منبر سنگی مسلخ رفت، جایی که سربرده‌ها بر هم انباشته بودند و طومار کهنه‌ی پوستی را که خمره‌ی چرب موم بر حاشیه‌اش خشکیده بود، بر روی زانوانش گشود. انگشتانش که به مرکب سیاه و خستگی تیغ آغشته بود، بر سطرهای گذشته لغزید؛ سطرهایی که روزگاری به قلم قدیسان بر سنگ و پوست حک شده بود:

خداوند، قوانین خویشتن را ازلی و ابدی بر زمین نهاد تا خلقت بر مدار انضباط بچرخد. آن زمان که پادین از کوه فرود آمد و لوح قدسی را بر زمین کوفت، فرمان همان بود که امروز است

خون در برابر خون و کینه در برابر دست‌درازی.

حق را گردشی نیست و آنچه از آسمان فرود آمده، با رای آدمیان زوال‌پذیر دگرگون نمی‌شود. اگر آن روز گفتیم که انتقام ابدی است و خطایی را بخشایش نیست، از آن رو بود که شالوده‌ی این جهان بر استواری فرمان یگانه استوار است

سپس سر بالا آورد. نگاهش بر چشمان ترسان رعایا بود که بر درازای صحن خاسته از دود و خون نشست. آذین در کنار تخت، تکیه بر قبضه‌ی شمشیر هنوز نخشکیده‌اش داده بود؛ تمثالی از فرمانبری بی‌چون‌وچرا که زردوزی ردایش با سرخ چکیده از تیغش در هم آمیخته بود. پاشین قلم پر را در مرکب‌دان فرو برد، بر حاشیه‌ی خالی طومار دست نهاد و خطوطی تازه، ستر و بی‌انعطاف بر پهنه‌ی پوست افزود:

اما بدانید و به خاطر بسپارید که قانون بدون دستی که تیغ را فرود آورد، تنها خطی است بر پوست مرده. آن خدایی که باران را باراند و خورشید را بر افق افراشت، اراده‌ی خویش را در تن شهریار جاری ساخت. من همان دستم که فرمان را بر زمین می‌نشانند و همان چشمی که موازنه را نگه می‌دارد. سرپیچی از شاه، سرپیچی از آن اراده‌ی ازلی است که سنگ‌ها را بر هم نهاد؛

چه فرق می‌کند دست‌درازی به مال معبد باشد یا نافرمانی از کلام پادشاه هر دو خروج از دایره‌ی آفرینش است. شهریار، تجسد زنده و ناظر آن قانونی است که تغییر نمی‌پذیرد. آن که بر من تیغ کشد یا کلامم را خرد شمارد، بر خدای یگانه شوریده است و تنِ شورش را جز تطهیر با آتش و تیغ، درمانی نیست.

او طومار را نگشوده باقی گذاشت تا مرکب تر بر پوست بنشیند. آذین گامی به جلو برداشت، خنجرش را بر حاشیه‌ی طومار کوفت تا مهر سرخ شاهی بر ذیل فرامین الهی بنشیند و فرمان جاری شد.

پاشین امر داد و آذین اجابت کرد تا به شکوه بودن خدای متجسد بر زمین، تختِ شاهی او را بگسترند و خانه‌ی قضاوت او را پدید آورند که شکوه از آن خدا است.

آذین کار را از شکافتن دل کوهسارهای دوردست و کشیدن سنگ‌های خارای تیره آغاز کرد. صدها هزار برده و کارگران روزمزد، زیر تازیانه‌ی معماران او، سنگ‌های چندنتی را بر گرده و کنده‌ی درختان کشیدند تا پهنه‌ی شهر کهن زیر تراکم درّها، برج‌های بارو و دیوارهای سنگی محو شود. او پهنه‌ی پادشاهی را

وسعت داد؛ تپه‌ها را تراشید، مسیر رودخانه را تغییر داد تا خندق‌های عریض و پرآبی گرد قصر بسازد و بر فراز عالی‌ترین نقطه، تالار عظیمی افراشت که سقفش بر صد و هشت ستون مفرغین و طلاکاری‌شده تکیه داشت. در هر گوشه از شهر، برج‌های دیده‌بانی نوک‌تیزی بالا رفتند که سایه‌شان تا فرسنگ‌ها بر کوه‌های اطراف می‌افتاد و جلوه‌ای از خشم و انضباط مجسم را بر چشم هر تازه‌واردی می‌کوفت.

اما شکوه‌مندی اصلی نه در قصرها، که در ساخت خانه‌ی قضاوت تجسد یافت؛ تالاری چنان عریض و بلند که فریاد آدمی در میان زاویه‌های سنگی سقفش خفه می‌شد. آذین صحن دادگاه را از مرمرهای صیقلی سیاهی سنگ‌فرش کرد که نور مشعل‌ها بر آن‌ها چون رگه‌های خون می‌درخشید. در انتهای تالار، سکویی از بیست و یک پله برپا شد تا تخت پادشاهی در بالاترین نقطه جای گیرد؛ جایی که پاشین، تاج گران‌بها بر سر و عصای چوبین در دست، چون تندیس بی‌حرکت بر بالای سر همگان بنشیند و چشم بر خط افق تالار بدوزد.

بر روی پایه‌ای از طلای ناب در برابر پله‌ی نخست، طومار قوانین شاهی آمیخته به فرامین کهن و بندهای تازه باز نهاده شده بود.

در دو سوی این تالار طولانی، آذین گارد جاویدان را صف کشاند؛ مردانی با زره‌های مفرغی و صیقلی، سپرهای سنگین بیضی‌گون و تبرزین‌های برهنه که چون دیواری از فلز خنک و منجمد، مسیر ورود به دادگاه را تنگ می‌کردند. در میانه، متهمان با غل و زنجیرهای چدنی بر سنگ‌ها به زانو در می‌آمدند، در حالی که در کنارشان جلادان دربار با سینه‌های لخت، نقاب‌های چرمی سیاه و تیغه‌های

عریض آغشته به روغن سیاه ایستاده بودند. دبیر دیوان شاهی بر میزی از سنگ خارا می نشست تا دستورهای مصادره‌ی اموال و احکام قطع عضو یا سر بریدن را با فشار انگشتر سلطنتی بر موم داغ ثبت کند و مدعی دربار، کلمات حکم را با لحن سهمگین عصمت شاهانه و سرکوب خیانت بر سر متهمان می‌کوبید.

با این همه، آنچه پاشین را بر بالای آن پله‌های بلند دچار تردید و هراس می‌کرد، هیبت خود آذین بود. آذین تنها معمار و مجری این شکوه نبود؛ او روان جاری در بندبند این بنا بود. سرداران جنگی و شورای بزرگان که بر پله‌های پایین‌تر تخت می‌ایستادند، پیش از آنکه چشم به دهان پاشین بدوزند، دست‌به‌قبضه، حرکت ابرو و اشارات دست آذین را می‌پاییدند. جارچیان با صدای شیپورهای بلند ورود سایه‌ی خدا را جار می‌زدند، اما این نگهبانان و جلادان دست‌پرورده‌ی آذین بودند که نظم تالار را حفظ می‌کردند.

آذین در جامه‌ای از کتان تیره با حاشیه‌دوزی‌های زرین، در پایین سکو می‌ایستاد؛ بی‌آنکه تاجی بر سر داشته باشد یا بر تختی بنشیند، قدرتش از زره‌های درخشان گارد و سنگینی سکوت تالار ساطع می‌شد. او خود، تیغ نخستین را بر قلب مدعیان زده بود و تمامی این دادگاه‌ها، فرماندهان و جلادان با اشاره‌ی انگشت او حرکت می‌کردند. پاشین بر بالای پله‌ها، در میان طلا و سنگ، خود را بالا و والامقام می‌دید، اما هر بار که به پایین می‌نگریست و قامت استوار آذین را در میان هاله‌ای از اطاعت مطلق سپاهیان می‌دید، شک می‌کرد که این دژ بلند و این دادگاه سهمگین را تبر آذین تراشیده است؛ قدرتی هم‌پای خدای متجسد، که شکوهش سایه‌ای تیره و سنگین بر خود تخت شهریار می‌انداخت.

روزی در میان صحن دادگاه دزدی از رعایا را آوردند که تکه نانی دزدیده بود و پاشین به اشارت سر آنجا که قاضی اذن حکم دادن خواست تایید کرد و دست دزد را بریدند و به گذر چندی از این حکم بود که آذین یکی از خاندان سلطنتی را به پاشین نشان داد که بیش از سه هزار سیمین از خزانه برده است، او قصر این شاهزاده را نشان داد و برای پاشین از او بی گفتی که به داشتن زنان بیشتر حتی قاعده‌ی یک شب هم خوابگی با تازه عروس را زیر پا نهاده و تازه عروسان را تا یک ماه برای خود نگاه داشته است.

پاشین همه را می‌شنید تمام طومار نوشته به دست آذین را، او تمام مدت سکوت کرد و در خیالش به بازوان قطور آذین به گردن کلفت و سینه ستبرش چشم دوخت، او هربار تصویر او را در برابر نخوت وجود خویش قد کوتاه و ردای آویزان خود دید.

بارها سر خیاطان را بریده بود او امر می‌کرد تا برایش خرقة‌ای با شکوه بدوزند و اگر تنگ به تنش می‌چسبید کوچکی اندامش او را خشمگین می‌کرد و هربار که گشاد دوختند آویزانی ردا او را دیوانه کرد و حال که به اندام تنومند آذین چشم دوخته ردای خویشتن را تاج بلند و افراشته‌اش را به سر او دیده است.

بارها با خود دوره کرد اگر روزی میل به داشتن کرد، اگر سر و سرپوش را خواست چه خواهد شد

به یاد شاهزادگان بیشمار اطرافش افتاد آنانی که آذین از سر راهش برداشت و به یاد خاطی افتاد شاهزاده‌ای که زر و سیم از خزانه برده است، زنان را بی حد اسیر کرده است، حکم‌های بی مثال خوانده است و فریاد کشید:

این حق شاهی است، به کدامین مالک می‌توان خرده گرفت که با ملکش چه کرده است، اگر من زمین را کندم و هیچ میانش نکاشتم، اگر به قلبش گندم کاشتم و بعد همه را آتش زدم کسی مرا خرده خواهد گرفت، آیا توان خرده گرفتیش است، در حالی که صورت آذین را در برابر می‌دید که آرواره‌ها را بر هم می‌فشرد و عضلات گونه‌هایش تکان می‌خورد می‌شنید که تکرار می‌کرد:

او هزاران سیمین از خزانه دزدیده است.

پاشین برخاست و به میان تختش رفت، پرده‌ها را کشید و زنگوله در دست را تکان داد تا چندی دیگر سوگلی قصر در کنارش بود و هوای الهی او را نفس می‌کشید خدا می‌خواهد معاشقه کند مزاحم او نشوید شاید دوباره خدایی آفرید.

جارچیان در میان شهر با کوفتن طبل‌ها مردم را فرا می‌خواندند تا به تماشای دادگاه شاهی بیایند، امروز قرار بود مجرمانی را در میان صحن عدالت‌خانه شهریار محاکمه و مجازات کنند و مردم فوج فوج به سمت دادگاه می‌رفتند و زمین صورتش را پوشانده بود، ابرهایی سیاه سراسر آسمان را فرا گرفته بود و مردمان به سوی میدان در حرکت بودند، زمین می‌چرخید تندتر می‌چرخید تا شاید من این تصاویر را نبینم و من به اندرون وجودش رفتم و بال‌زنان به روی یکی از هرم‌های برآمده در میدان شهر که تا نزدیک خورشید برآمده بود نشستم که نخست تمثال

پاشین در برابر نقش بست، او سینه را صاف با فاصله از صندلی نشسته بود، دستش را بر روی عصای صلب فشار می‌داد و صورتش را جمع کرده ابروانش را به هم چسبانده بود، امروزی تاجی بر سر گذاشته بود که سه دندانه بلند داشت بر روی هر کدام از این دندانه‌ها یاقوتی سرخ کاشته و به زیر دندانه مرکزی دو سنگ سبز بسان اشک از دو سوی تاج به زمین می‌ریخت و تاج تا نزدیک ابروان پاشین پایین آمده بود، به زیر پله‌ها و به زیر پای او آذین در حالی که ردایی بلند و سینه‌ریزی طلاکوب داشت دست‌ها را به سینه صفت فشار می‌داد و پاهایش را کمی از هم باز گرفته بود دور تا دور ایشان را گارد جاویدان شاه گرفته و در برابر این سکوی بزرگ قاضی و مدعی شاه ایستاده بودند تا سرآخر مجرمان را آوردند دو مرد در میان قفسی بزرگ ایستاده بودند که مدعی‌العموم خواند:

این دو هرزه‌ی حربی در روزی دختران عقیف شهر ما را در تنگی و تاریکی شب گرفته و به نشان متعرض شدند، آنان تاج شاهی امنیت خداوندگار ما را به سخره گرفته و رعایای ایشان را بی‌عصمت کردند.

بعد گویی نوبت نقش دیگری است چند مرد ضجه‌زنان به میان میدان آمدند و فریادکنان خواندند:

والاحضر تا اینان ناموس ما را لکه‌دار کردند، به حیثیت ما هجوم بردند و ما تنها پناهمان شماید. قاضی که احساس عبت بودن می‌کرد و می‌دید همه با پاشین سخن می‌گویند گفت:

به حکم پادشاه بزرگ شهریار کبیر سایه‌ی خدا پاشین بزرگ این دو حرام‌زاده را به مرگ با شکنجه محکوم می‌کنیم.

بعد نگاهش به چشمان پاشین بود و پاشین در حالی که زیرچشمی به آذین نگاه می‌کرد سرش را تکان داد و قاضی دستش را پایین آورد.

صدای برخورد زنجیرهای چدنی، سکوت خفقان‌آور میدان را شکافت. جلادان سینه‌عریان، با نقاب‌های چرمی سیاه که تنها شکاف چشمانشان پیدا بود، قفس را گشودند و دو مجرم را به بیرون کشیدند.

مجرم اول را به سوی چرخ شکنجه کشانیدند؛ بازوان و پاهایش را بر محیط دایره‌ای چوبین پر از میخ‌های برجسته بستند. جلاد با اهرمی آهنین، چرخ را بر فراز تیغه‌های برهنه به گردش درآورد. با هر چرخش، استخوان‌های مرد زیر فشار خردکننده در هم می‌شکست و پوستش بر میله‌های برنجین می‌درید. مرد در میان خونی که از منافذ بدنش فواره می‌زد، چشم بر آسمان ابری دوخت و با حنجره‌ای دریده‌شده بارها فریاد کشید:

من بر تن دختران شهر دست‌درازی کردم...

من حرمت امنیت شاهی را دریدم...

من گناهکارم...

او این کلمات را چون وردی مجنون‌وار تکرار می‌کرد و با هر بار گفتن، جلاد چرخ را سریع‌تر می‌چرخاند تا آنکه در پنجمین تکرار، اهرم سنگین مفرغی بر

گردنش فرود آمد؛ صدای شکستن مهره‌ها در فضا پیچید، کلامش در میان
لخته‌های خون خفه شد و تن بی‌جانش بر میخ‌ها آویزان ماند.

سپس نوبت به دومین مجرم رسید. او را کشان‌کشان به پای تخت کشتن آوردند.
مچ‌های دست و پایش را به دو انتهای دستگاه بستند؛ دستگاهی که با چرخاندن
غلتهای طرفین، مفاصل را از یکدیگر می‌گسست. با اولین چرخش غلتهای،
صدای بیرون زدن استخوان رانش شنیده شد. مرد از سوزش دردی که در
رگ‌هایش می‌دوید، ضجه زد و رو به بالای سکو، به سوی پاشین نالید:
من خطاکارم...

من بر ناموس رعایا دست بردم...

من امنیت خدای متجسد را شکسته‌ام...

والاحضرتا، به من رحم کن

به من خار و بی‌مقدار رحم کنید

پاشین بر بالای تخت، دست بر عصا فشرد. نگاهش از روی تن کج و معوج مجرم
لغزید و بر چهره‌ی سرد و بی‌حرکت آذین نشست. آذین دست‌ها بر سینه، بی‌آنکه
مژده‌ای بزند، تنها استواری گارد جاویدان و ابهت قانون شاهی را نظاره می‌کرد.
هیچ اشاره‌ای در چشمان آذین نبود؛ نه خشم و نه ترحم. پاشین لبانش را بر هم
فشرد و سکوت کرد.

جلاد غلتک را یک دور دیگر چرخاند. بند شانه و زانوی مرد با صدایی چون
گسستن طناب خشکیده شکافت. مرد در میان خاک و نجاست خویش می غلتید،
آخر چندی پیش ادرارش با مدفوع او هم زمان بر دستگاه ریخت، پاهایش را
کشان کشان بر مرمر می سایید و با چشمان پر از اشک و خون فریاد می زد:

من اعتراف می کنم...

من گناهکارم...

من همان هرزه‌ی حربی‌ام که بر عفت شهر تجاوز کردم...

سایه‌ی خدا ای پادشاه دادگر

رحم کن...

خانه‌ام را بسوزانید اما جانم را ببخشید.

پاشین باز هم به آذین نگاه کرد. آذین هم چنان چون تندیس از چوب ایستاده
بود؛ حضوری که سکوتش، هرگونه تزلزل را در حکم شاهی به کفر بدل می کرد.
پاشین پاسخی نداد.

غلتک برای بار سوم چرخید. پوست شکم مرد بر اثر کشیدگی بیش از حد دهان
گشود. او در میان التماس‌های بریده‌بریده‌اش، با حنجره‌ای که دیگر نای فریاد
نداشت، باز هم جرمش را تکرار کرد و رحم ملوکانه خواست.

در آخرین لحظه، زمانی که تیغهی ساطور جلاد بر بالای سر مرد به بالا رفت تا رگ گردنش را بشکافد، پاشین انگشت شست خود را به سمت پایین چرخاند و فرمان بخشایش صادر شد.

جلاد دست نگه‌داشت. مجرم با تنی نیمه‌جان و مفاصل از هم گسیخته، بر کف سرد سنگ‌فرش افتاد، در حالی که ناله‌های خفه و تشکر آمیزش با خاک آمیخته می‌شد خود را به زمین می‌کشید و از صحن دور می‌کرد

در همان دم، پاشین نگاهش را به سمت مردانی گرداند که اول‌بار برای دادخواهی پیش آمده بودند؛ اولیای دختران، صاحبان ناموس‌های لکه‌دار شده. آنان با دهان‌های نیمه‌باز و چشمانی خسته و وحشت‌زده به تن نیمه‌جان مجرم بخشیده‌شده نگریستند. هیچ‌کس اعتراضی نکرد. لبانشان از ترس گارد جاویدان و سایه‌ی سنگین آذین لرزید، اما کلمه‌ای از گلوگاهشان بیرون نیامد. آنان خشم و داغ خویش را بلعیدند، سرها را به زیر انداختند و در میان خفه شدن صدای خویش، خفتند و عقب نشستند.

آذین گامی به جلو برداشت، نگاهی بس کوتاه به جمعیت خفه‌شده انداخت و سپس رو به دبیر دیوان کرد تا بخشایش شاهانه را به‌عنوان تجلی والای اقتدار و رحم‌خدای متجسد بر طومار سیاه ثبت کند که ناگاه پاشین دستانش را از هم باز کرد و بست، گارد جاویدان آذین را دوره کردند، آذین مبهوت به آنان می‌نگریست، هنوز در شوک این گرد آمدن بود که او را طناب‌پیچ کردند و به جلوی سکو و پای شاه انداختند و پادشاه پاشین کبیر در همان حالی که نشسته بود فرمود:

جزای خیانتکاران مرگ است.

خداوندگار، با دوستی که خیانت کرد چه باید کرد؟

آذین مبهوت به لبان پاشین چشم دوخته بود، ابروانش به بالا در حال دوختن به پیشانی اش بود که پاشین ادامه داد، بی آنکه لحن صدایش از وقار سرد شاهانه تهی شود یا خطی از خشم بر چهره اش بنشیند:

او بر مقررات قدسی دست دراز کرد، سرداران را بی اذن ما جابه جا ساخت و خود را شریک آن خدایی پنداشت که یگانه بر این پهنه می تازد. خروج از سایه ی شهریار، خروج از نظم آفرینش است.

آذین زانو زده بر سنگ ها، بی آنکه لرزشی در تنش پدیدار شود، سر بالا آورد. نگاهش تمکینی عمیق و منجمد بر چهره اش نشانده بود. حالا او بود که بازوانش را در میان طناب های کتان وا گذاشت و آرام زمزمه کرد:

پادشاه راست می گوید. آنچه خدای متجسد حکم کند، عین حق است و دستی که بر او راست شود، سزاوار بریدن.

جلادان دربار، به فرمان پاشین، آذین را به میانه ی صحن کشیدند و بر روی تخت مفرغین سوزان بستند. آتشدان های بزرگ را به زیر تخت کشانیدند تا فلز تیره گون رفته رفته سرخ و گداخته شود. بوی سوختن گوشت و پارچه در تالار مرمین پیچید، اما آذین دندان بر هم فشرد. تنش از حرارت لجام گسیخته می پیچید و پوستش بر سطح مفرغ می چسبید، اما حنجره اش جز ناله ای خفه، فریادی نداشت.

او هر بار که چشمانش از شدت درد باز می شد، تنها بر تاج سه دندانه‌ی پاشین نگریست و زیر لب تکرار کرد:

شکوه از آن پادشاه است...

پاشین بر فراز پله‌ها، تکیه بر پستی چوبین تخت داد. دستش بر عصا شل شد و ابروان گره خورده‌اش باز گردید. او فروریختن آن هیكل استوار را می نگریست؛ مردی که روزگاری سایه‌اش بر كل امپراتوری سنگینی می کرد، اکنون در میان دود چرب و گوشت سوخته خرد می شد. با هر تكان تلخ تن آذین بر فلز گذاخته، تپش قلب پاشین آرام تر می شد و حس رهایی و قدرتی بی حد در رگ هایش می دوید. او دیگر بیمی از آن نگاه نداشت و تمام هراس در همان چشم ها بود که روزی او را با غرور می نگریست.

شکنجه تا خفتن آخرین رمق تن آذین ادامه یافت. ناخن هایش را با انبرهای برنجین کشیدند و پهلوهایش را به تیغه های عریضی خونین کردند و پاشین تا آخرین رمق جان مانده در وجود آذین شعر خویشتن را خواند و بر دهان او چرخاند که همه همین را می خواندند: شکوه از آن پادشاه است..

و پاشین، در حالی که لذت بی حد بودن در قامت خدایی یگانه در رگ هایش قد می کشید، نگین سرخ انگشتر سلطنتی را بر موم داغ ذیل طومار کوفت؛ جایی که بر بالای آن با خطی سبتر نوشته بودند:

عدالت، همان اراده‌ی پادشاه است.

فصل چہارم

سرم بر روی شانه‌ی زمین بود و او می چرخید،

مدام می چرخید و روزها می گذشتند، روزها به سال و سال‌ها به قرن بدل می شد
باز هم می چرخید،

هر بار که درونش بال می زد و حرکت می کردم دوباره همان بود، تصویرها مدام
در تکرار هم می گذشتند،

کارگران از روی پل‌های چوبی ساخته در حالی که بر دوششان سطل‌های بزرگ ملات بود می‌آمدند و آن را به درون دیگی بزرگ می‌ریختند که چکیده ریخته از کنارش زبانه می‌کشید، به تداوم رفتن اولین کارگر دومی راه را ادامه می‌کرد بر باریکه پل چوبی تا دیگ مفرغی مسیر رفت و برگشتی جریان داشت، حرکت ساعت‌وار جماعت ریتیم یکنواختش را ادامه داد و با بالا بردن سطل در دستان کارگران سطل دیگری پر می‌شد و به چرخش او در دالان پل چوبی کسی وارد چرخه می‌گشت،

پایین دیگ، اهرمی به شیر وصل بود با ریختن اولین سطل به مقدار خروج همان ملات شیر را کارگری باز می‌کرد و سطلی را پر می‌کرد و کارگران دست به دست سطل را به بالا و نزدیک پل چوبی می‌رساندند و دوباره عقبه‌ها تکرار می‌کرد همین سرود یکسان را

حالا که بردن این ملات در گردش است به دورتری ساختنش هم به حرکات یکنواخت و لگد زدن بیشمار کارگرانی است که از روی پل چوبی بر روی گل و کاه را بر دوش می‌ریزند و مسیر دوار را دور می‌زنند و در میان گود ماندگان به نظم همگانی میانشان آنچه برایشان از سطل آب و دوشه‌های کاه ریخته‌اند را لگد خواهند کرد، من ساعتی بدانان نگریستم، نخستش نظم بی‌مثال حرکت هماهنگ مرا مدهوش کرد و آنجا که ساعت به روزی و روز به ماهی و ماه به سالی رسید چه شد؟

نمی‌دانم اما به گردش دوار خورشید در تکرار سال‌های دراز در گردش است این دوار، بی‌نیمیی برای تغیر، بی‌آبی برای تطهیر و بی‌آتشی برای تدبیر تنها گذشت و تکرار کرد

در زاویه‌ای دیگر از این دایره‌ی بی‌انتهای، بر فراز زمین‌های مرطوب و بایر، رج‌های بی‌شمار مردم بر خاک سیاه خمیده بودند. آنان ییل‌های چوبین و داس‌های آهنین خشن را به یک ریتم بر زمین می‌کوفتند؛ تیغه فرود می‌آمد، کلوخ می‌شکافت، ریشه را بیرون می‌کشید و با گام برداشتن نفر اول به جلو، نفر دوم پا بر جای پای او می‌نهاد تا شیاری یک‌دست و راست بر تن زمین کشیده شود. آفتاب طلوع می‌کرد، بر گرده‌های عریان و آفتاب‌سوخته می‌تابید، به اوج می‌رسید و در غروب‌ی یک‌رنگ ناپدید می‌شد، بی‌آنکه زاویه‌ی دست‌ها یا فاصله‌ی گام‌ها ذره‌ای تغیر کند. گندم کاشته می‌شد، سبز می‌گشت، زیر سنگ آسیاب خرد می‌شد و دانه‌های حاصل از آن دوباره به انبارهای پاشین و معابد پادین سرازیر می‌گشت تا همان دست‌ها فردا روز، دوباره خاک را برای کشت بعدی بشکافند.

در تاریکی اندرونی دژها و معابد، کاتبان بر پشت میزهای سنگی بی‌تکیه‌گاه نشسته بودند. دست راست، قلم پر را در مرکب‌دان مفرغین فرو می‌برد، سطر را از چپ به راست یا از راست به چپ طی می‌کرد، بر انتهای پوست آهو می‌رسید، طومار را یک دور می‌چرخاند و همان کلمات هزارساله را بر طوماری تازه می‌نشانند. هر روز، همان آیه‌ها، همان بندهای اتهام و همان فرامین مالیاتی ثبت می‌شد. خش‌خش حرکت قلم بر پوست گوسفند، نوای یک‌نواختی بود که در

فاصله‌ی نفسی تا نفس دیگر، فضای سرد دیوان‌ها را می‌پیمود؛ نه حرفی بر این متون افروده می‌شد و نه واژه‌ای از آن زدوده می‌گشت.

در سیاه‌چال‌های زیر سطحی، که رطوبت از منافذ سنگ‌ها می‌چکید، چرخ‌های شکنجه و اهرم‌های چدنی به همان ریتم دوار می‌چرخیدند. جلاد نقاب‌دار، اهرم را یک دور کامل می‌چرخاند، صدای گسستن مفاصل بر دیوارهای مرطوب می‌کوبید، متهم همان جملات از پیش نوشته‌شده را اعتراف می‌کرد و با افتادن تن بی‌جانش بر سنگ‌فرش، متهم بعدی بر همان چرخ بسته می‌شد. زنجیرها بالا می‌رفتند، اهرم‌ها فرود می‌آمدند و زنجیره‌ی تطهیر و عقوبت، بی‌آنکه لحظه‌ای از شتاب بازایستد، بر مدار خطاهای تکراری می‌چرخید هرچند تفاوتی هم میانه دار بود روزی دستگاه تازه‌ای می‌آوردند تا شکنجه‌ی بیشتری داشته باشد و شادی را دگرگون کند، اهرم این بار نه در عرض که به طول مجرم را می‌شکافت، میخ این بار از دو سمت به سویش فشار می‌آورد و گداخته‌های آتش این بار بر صورتشان نقش می‌داد

از افق تا افق، برج‌ها و باروها به یک شکل بالا می‌رفتند؛ سنگ بر سنگ نهاده می‌شد، ملات سفت‌شده رج‌ها را به هم می‌دوخت و کارگران بر باریکه‌ی پل‌های چوبی همان دیگ‌ها و سط‌ل‌های ملات را دست‌به‌دست می‌کردند. گاه برج‌ها تازه بود روزی رنگ‌ها تغییر می‌کرد روزی نقش‌ها را دگرگون می‌کردند و دوباره برج می‌ساختند معبد می‌پرداختند چرخ را می‌گرداندند

تاج‌ها از سری به سر دیگر رفت؛ تاجی که بر سر پدر سنگینی کرده بود، بر
 مجموعه‌ی پسر می‌نشست، بی‌آنکه در انحنای برنز یا تعداد یاقوت‌هایش تغییری
 پدید آید. کلمات همان بودند، قضاوت‌ها همان و بوی دود بخور و چرم کهنه که
 بر تالارها معلق می‌ماند، قرنی پس از قرن دیگر، به همان تلخی بر حنجره‌ی
 زندگان می‌نشست.

من بر روی زمین و در میان چرخش می‌نشستم گاه از این ملال سرم را به
 شانه‌اش می‌گذاشتم و خوابم می‌برد بعد از تکانه‌ای و به بیداری رو به زمین
 می‌گفتم، باز هم همه چیز همان است؟

او سرش را تکان می‌داد و باز می‌چرخید، گاه ماهی خوابیدم و دوباره بیدار شدم و
 او سرش را تکان داد گاه سال و باری قرنی خوابم برد اما باز همان تکرار بود، هر
 بار که بال گشودم و به درون زمین رفتم همه چیز در انحنای تکرار همان رج
 نخستین پیش رفت و دوباره سر به شانه‌ی زمین خوابیدم تا روزی زمین مرا تکان
 داد و بیدارم کرد او چشمی را در میان حلقه‌ای می‌دید که بسان چشمان جانان
 نبود، او از میان عدسی زمین را نگاه می‌کرد که زمین را مبهوت به جای خود نهاد

او ما را می‌دید، حرکت زمین را دیده

گردی زمین را لمس کرده بود

من با سرعت بال زدم و به زمین رفتم و در برابر معبد و دادگاه انسان روز داوری او را دیدم،

مردم دور صحن را گرفته بودند و پاشین هفتصد و نود و ششم در حالی که بر روی پله‌ی بیست و یکم نشسته بود و تاج سه دندانه‌اش را بر سر نهاده بود سرش را پایین داد و او را خرکش کنان به سوی میدان مجازات بردند، حالا که او را به سمت جوخه‌ی آتش می‌برند تا زنده زنده بسوزانند او فریاد می‌کشد به خداوندی خدا، به بزرگی پادشاه به هیمنه‌ی بی‌همتای ولیان بی‌همتا باران به اذن خداوند می‌بارد، من قسم می‌خورم عهد می‌بندم که دیگر دهان باز نکنم و چیزی نگویم می‌دانم این اراده‌ی ملوکانه‌ی پاشین کبیر است که سبب باریدن بود نه تبخیر آب و تشکیل ابر در آسمان،

او در حالی به جوخه‌ی دار رسید که پیش از او کسی که با عدسی عجیبش زمین را دیده بود، به بوسیدن دست کاهن اعظم لیسیدن پای پادشاه کبیر و مالیدن خویشتن به تمثیل همخوابگی پادین و پارین قدیس بی‌کیفر به خانه می‌رفت و تا به جایگاه رسید ریسمان دست را باز و به سمت تندیس پاشین کبیر خود را رساند و آنگاه خویش را به پای تندیس انداخت و شروع به گریه کردن کرد، اشک‌هایش پای تندیس را شست و در حالی که مثال ابر بهار اشک می‌ریخت رو به کاهنان و جلادان فریاد کشید

بنگرید حاصل بارش باران بزرگی پادشاه است، اشک چشمان من هم از این بزرگی می‌ریزد، همه می‌دانند که هیچ هم‌پایه‌ی او نیست و همه چیز در ید قدرت او است

جلاد، مشعل افروخته را بر توده‌ی هیزم‌های آغشته به قطرات اشکش افکند و زبانه سرخ آتش، کلمات آخرین مرد را در خود بلعید و بوی گوشت آتش گرفته در کنار بوی موم و خاکستر بر افق میدان نشست. مردم خاموش، سرها فرو انداخته و تن‌ها در یکدیگر فشردند، دایره‌ای را گرد مقتول ساخته بودند و با همان دایره به طول حرکتی دوار به دورتری رفتند

اما در این میان، چیزی رخنه کرده بود من اولین ترک بر میان معبدی را دیدم که خرد خرد بالا می‌رفت، گل و کاه در میانش از لای ترک بیرون می‌آمدند و من پای فشرده‌ی کارگران را در دل این لگد کردن مدام می‌دیدم از لای دیواره بیرون رسته است

مرد عدسی‌دار، لغزش پنهان ذرات را در زاویه‌ی نور دیده بود، اگرچه پای تندیس را با اشک دیده شست و تن به سجده‌ی اجباری داد، اما وقتی به خلوت تاریک کارگاه خویش بازگشت، دست لرزانش قلم را برداشت. او نه بر طومارهای پوستین معبد، که بر تپه‌های کاغذ خشن و بی‌نام، هندسه‌ای تازه نگاشت. او به لکه‌های سیاهی می‌نگریست که در عدسی‌اش آشکار شده بودند. ترسی گنگ در جانش می‌دوید؛ ترسی از جنس همان ترک خورده بر دیوار و پای خویش را بیرون از لا به لای دیوار می‌دید

اگر خورشید بر مدار کلام کاهنان نمی‌چرخید و اگر باران از انباشت غبار در بالادست می‌آمد، پس آن سکوی بیست‌ویک‌پله بر چه پایه‌ای استوار بود

میل به دانستن، چون گیاهی خزنده از میان درز سنگ‌های داد گاه سر بر آورد. در تاریکی شب‌ها، در دالان‌های باریک و نمور شهر، مردانی خلوت‌نشین گرد میزهای چوبین می‌نشستند. آنان مدام می‌گفتند، آن‌قدر می‌گفتند که کف از دهانشان بیرون می‌زد، خشمگین بر سر هم فریاد می‌زدند و گاه گاه می‌نشستند و ساعتی تعمق می‌کردند و نهایتش، مرکب ارزان در دست‌هایشان می‌لغزید.

کتابت دیگر برای راهبان دیوان نبود؛ اهرم‌های آهنین نوظهوری در زیرزمین‌ها به کار افتاده بودند که حرف به حرف کلمات را بر کاغذ می‌کوبیدند و یک کلام را در هزار نسخه تکثیر می‌کردند سرعتی که هیچ جلادی را توان بریدن تمام انگشتانش نبود، پاشین می‌گشت جلادان را صدا می‌کرد و در پی انگشت نخستین بود، دستگاه را در زیرزمینی پیدا کرد و انگشت را در میان همان فشار کلمات خرد کرد، اما دستگاه‌ها بیشتر و انگشتان مدام افزودند و روزی پاشین هشتصد و دوازده سیل بی‌شماری از انگشتان را دید که در میان ملحفه‌ی خانه‌اش رسوخ کردند و بر طومار وجودش انگشت زدند

ترس، جایش را به پرسشی باریک داد. دانشمندی دیگر در آن سوی دیار با سنجش وزن هوا و جریان آب‌ها، نشان داد که طغیان رود، خشم پاشین نیست؛ قاعده‌ای است در تن طبیعت و مردم با چشمانی نیمه‌باز به دست‌های خویش نگرینستند؛ دست‌هایی که تا دیروز تنها برای بوسیدن پای بالادست یا گرفتن ییل برزگری گشوده می‌شد، اینک بر اهرم ابزارها می‌نشست و ماده را شکل می‌داد.

و در این میانه، اندیشه‌ای دیگر بیدار شد؛ اندیشه‌ی آن که تکیه‌گاه قوانین را از آسمان پاشینگان به زمین بازگرداند. مردی با چهره‌ای آرام و قلمی باریک، در خلوت کتابخانه‌ای دور از هیاهوی میدان اعدام، به روح قوانین نگریست حرفی که همه می‌دانستند به دیدنش خو گرفته و اثرش را چشیده بودند لیکن کسی دهان باز نکرد و او نخستین بار گفت

گر یک تن، هم واضع فرمان باشد، هم مجری تیغ و هم قاضی مسلخ، دادگری جز نامی برای اسارت نیست.

من به زمین نگاه کردم و با هم یاد تمام سخنان پاشینگان شدیم و او ساختار آن هرم کهن را تشریح کرد و آخرش دست انداخت و در حالی که سر به طاعت قدوسی داشت که اذن سخن دهد یک بافت از میان این لباس بافته به دستان انسان را شکافت و لباس را تکه کرد، حالا او تکه شدن هر قسم از آن را به کناری نهاده و می‌خواند تا بنگرند این تقسیم شروع تعمیق است

من باز هم چرخش یکنواخت زمین را دیدم و در میانش بارها به خاک نشستن رعایا برابر هزاران تمثیل را نگریستم اما جرقه‌ی طوفانی میانه‌دار بود که قانون بافته به دست انسان را می‌توان از نو شکافت

حالا شکافندگان این بافته‌ی انسانی در میان گروه‌های کوچک و بزرگ خود هر روز می‌نشینند و با هم سخن‌ها خواهند گفت، یکی چاره را در میان قیچی بزرگی دیده است که قرار برای شکافتن یک باره داشت، دیگری فکرش بر موریانگی افکار بود و حلول بر این زربفت انسانی تا رج آن را از میان ببرند و کسی با

مشعلی در دست فکر آتش زدن بافت با تن در میانش داشت و مسیر حرکت بارش باران در سراسیمه تند است، سیل در جریان بود و من اول بار نمی دانم کدامین انگشت در میان کدامین زیرزمین و به روی کدامین کاغذ نام پادوند را خواند لیکن پادوندان امروز در تاریکی زیرزمین های خویش با قیچی در دست مشعل به دوش و موریانه وار به دنبال شکافتن این ردا می گردند

سیلاب از تاریکی شبانه ی خاستگاهش بیرون زد و خشم منجمد قرن ها ناگهان بر سطح مرمین شهر جاری شد. خشم آگاهان با کاردهای زنگ زده ی دهقانان و تبرهای سنگین کارگران پیوند خورد. فریاد برابری و حق داشتن بر دیوارهای بلندی کوبید. مردم، زنجیرهای چدنی پایه ی هرم را گسستند و چون انبوهی بی شکل به سوی دژ سلطنتی روانه شدند.

گارد جاویدان با زره های مفرغین صف کشید، اما تیغ ها و زوبین ها در برابر فشار بی امان توده که بی مهابا در میدان بود و دیگر از مرگ نمی هراسید، خرد شد. دژ فرو ریخت. دروازه های سنگین از لولا درآمدند و هجوم پاها سنگ فرش دادگاه را آلود.

پاشین هشتصد و دوازدهم را از بالای بیست و یک پله ی مطابق به پایین کشیدند. تاج سه دندانده اش با یاقوت های سرخ بر کف مرم غلطید و زیر پا و چکمه های خشمگین پادوندان خرد شد. کاهن ارشد را با همان جبهی زردوزی شده اش به سنگ پایه ی محراب بستند و بر سرش همان روغن های مقدسی را ریختند که روزگاری برای مسح شهریاران به کار می رفت، سپس آتش بر جامه اش افکندند. پاشین را بی تشریفات دیوان و بی درنگ، با همان تیغه های عریض جلادان خودش

در میانه‌ی صحن، تکه‌تکه کردند؛ خونی که از تن او جاری شد، همان شیارهای باریکی را پر کرد که پیش‌تر خون قربانیان را به پیاله‌ی مرکزی می‌برد.

سپس نوبت به طومارها رسید.

پادوندان جوان، با دست‌های آغشته به دود و خون، طومارهای کهنه‌ی پوستی را از روی پایه‌های طلایی کشیدند. ابتدا دادخواست انقلاب را از روی همان سطرهای قدیمی قدسی و شاهی خواندند؛ بند به بند قوانین پالیان را علیه خود آنان به کار گرفتند و جنایات نشسته بر حاشیه‌ی پوست‌ها را بر تالار جار زدند. آنگاه، منقل‌های زغال گداخته را به میانه آوردند. طومار فرامین ازلی، لوح‌های سیاه و کتاب‌های احکام شاهی، یک‌به‌یک در زبانه‌ی قرمز و زرد آتش افکنده شد. دود پوست سوخته تا بلندای سقف گنبدی بالا رفت و در تاریکی طاق‌ها پیچید و همه را مست مشعل کرد، مشعل‌داران قیچی‌داران را صدا کردند و زربافت را شکافتند

حالا یکی تار خود را بافت و کاغذ خویشتن را بر روی میزی گذاشت که پادوندان از پیشتر برایش تدارک دیدند و نگاره آغاز کرد

تمام انسان‌ها آزاد و برابر به جهان می‌آیند. هیچ انسانی را بر انسان دیگر ولایت نیست و قانون، نه اراده‌ی متجسد یک شاه یا خدای ناپیدا، که پیمان مشترک زندگان برای زیستن است.

حالا هر از چندی به میان تالار خواهند نشست و آنچه قانون است را دوباره خواهند نوشت، من در میانشان نجواها را به کرات شنیده‌ام هر بار می‌خوانند روزی که کسی بر روی منبر رفت و با حرارت بسیار از دهشت در میان قضای دورتر گفت، از شکنجه که میانه‌دار بود، او با نطقی آتشین در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود برای جماعت از رنج در میان سوختن گفت، او ننشسته بود که دیگری با صدای یکنواخت سرد و بی‌احساس از نشانه‌های نداشتن هیچ حقی برای متهمان خواند و هر بار سرودی را مدام تکرار کردند

سرود عقلانیت، برابری و کرامت تن آدمی که خویشتن از ندایش دیوانه و مست بودند و به تکرارش شادان در میانه‌ی تالار تازه، که دیگر نه تندیس قدیسان بر دیوارهایش بود و نه تاج مفرغین شاهان بر تارکش، تیغ‌های عریض و سنگین از فولاد صیقلی بر بالای دو ستون چوبین هدایت‌کننده نصب شد. مردی با ردای سیاه و یقه سفید قضات، در حالی که طومار حقوق انسان را بر روی میز چوبین ساده‌ای باز کرده بود، با صدایی یک‌نواخت و بی‌طنین، بند جدید قانون را قرائت کرد:

مجازات نباید بر شکنجه و زجر تن استوار باشد. مرگ باید لحظه‌ای، بی‌درد و منصفانه صورت پذیرد.

آنگاه اهرم چوبین کشیده شد. تیغ‌های سنگین با شتابی بی‌مانند به پایین سرید؛ صدایی خشک و کوتاه در فضا پیچید و سر محکوم بی‌آنکه فرصتی برای فریاد یا التماس یابد، درون سب‌ی چوبین افتاد.

هیچ آتشی برپا نشد، هیچ عضوی بر چرخ شکنجه کشیده نشد و هیچ ناخنی با انبر کنده نگشت. همه چیز در پاکیزگی بی‌مثال انضباطی بی‌بدیل انجام گرفت و هر که هر چه از دانستگی داشت را خدمت داد تا بیشتر بدانند، ریاضی‌دانان قطار شدند و بر کوهپایه‌های دانستن خویش سوار بر اریکه‌ای دوباره ساختند و تولید کردند تا هر بار انضباط بالا و محاسبات بی‌مانندتر باشد و شد

من از فراز دیوارهای سنگی این دادگاه‌های جدید نگریستم و دیدم که چگونه مسلخ، جای خود را به دیوارها و سلول‌های هم‌اندازه داد. آنان بدنی را که پیش‌تر زیر شلاق خرد می‌شد، درون اتاقک‌های کوچک سنگی با درهای آهنین محبوس کردند و فرمان از دورترانی شنیده شد

بار تازه آوردیم بیایید این‌ها از حکم حکومتی تمرد کرده‌اند

اینجا بازار مکاره‌ی فروش بندگان است، برای کارخانه‌ی خود کارگر تازه نمی‌خواهید پادوندی که تازه از میان پادوندان انتخاب جمعی بود رؤیای داشتن راهی داشت که رسیدن گوشت‌های تازه سلاخی‌شده را پیش از فساد به خانه‌ی برزگران برساند و دست برد در میان قلک بندگان و مشت‌های را برای کندن، کوفتن آهن و پرچ کردن زمین کاشت و حالا به گذر چند ساعت جنازه‌ی سر بریده‌شده‌ی گاومیشی که سلاخ سر بریده است در میان سفره‌ی برزگری است که

حامل راه را نمی‌شناسد اما خاطره‌ی برادرزاده‌اش در میان بند او را به حمال غذای دهانش رساند

در این ساعت تازه، متهم حق داشت تا کسی در کنار خود داشته باشد، که سخن بگوید و بندهای کتاب قانون را بشنود، او نخست به میان اتاقی می‌نشست و کسی برایش از کاری که کرده می‌گفتند و او می‌شنید حالا زمان رفتن به بازار بود

دوستان بیایید من تمام کتاب قانون و همه سطر سطرش را می‌دانم، هیچ کس همتای من بدین طریقت آشنایی ندارد و آنگاه کسی که در کنارش بود صفحه مشخص و بندی را می‌گفت و وکیل خوانده با سرعتی اعجاب‌آور همه‌ی متن را می‌خواند آنگاه دیگری از دورتر سیلی را به دنبال خود می‌کشاند و در برابر مشتری می‌گفت، همه‌ی این‌ها را من از میان دادگاه نجات داده‌ام به صورت آن‌ها بنگر همه کار من است

این را بین این به اتهام قتل دستگیر شد و حالا آزاد است، آنگاه وکیل مدافع صورتش را نزدیک گوش مشتری برد و گفت بین خودمان بماند

او را کشته بود

آنگاه چشمکی زد و غنچ رفتن دل مشتری را دید،

بعد بی‌مهابا به میان احساسش رفت و گفت من قیمت خوبی دارم خودت نگاه آن حافظ کل قانون هشتصد سیمین می‌خواهد و من ۱۳۰۰ حالا انتخاب با تو است و در همان میان از کنار او گذشت و فریاد می‌کشید

بشتابید امروز تخفیف به مناسبت سالگرد گرفتن مدرکم دارم نمی خواهد ۲۳۰۰
 سیمین پردازید تنها با تقبل ۱۳۰۰ تضمینی شما را از مرگ نجات خواهم داد
 من دوباره به ساعت آویزان بر روی دیوار نگاه کردم که به چرخش پادوندان
 کامل و کامل تر شد

زیر چرخش منظم عقربه‌های ساعت و چشم پنهان نگهبانان در میان زندان
 سال‌های دراز در تنگنایی بود که او را فرسوده و پوسیده می‌کرد و پادوندان در
 پی اصلاح او می‌گشتند

زمین به او در دل چهار دیواری نگاه کرد بعد به من چشم دوخت و من در میان
 اعماق چشمانش که به رنگ آبی دریا بود جانی به قعر را دیدم که تنها است،
 هماره تنها بود و هر بار کسی را دید او را پاره پاره کرد، به عکس یکدیگر را
 می‌دیدند و خرد می‌کردند و دوباره تنها می‌شد و باز به دیدن تن تازه‌ای پاره پاره
 کرد. پاره پاره شد،

من از میان تنگنای چشمان زمین که آب هم‌ه‌اش را فرا گرفته بود و تنهایی
 دنباله‌دار او را در خود اسیر کرده بود روزی را دیدم به رودخانه رفت و بی‌شماری
 همتای خود را دید همه بندیدانی بودند که از میان حصار در تنهایی به حصار بندها
 در آمدند و به هم آموختند

دیدم که باز به دیدن تازه‌واردی می‌انشان پاره پاره کردن ادامه کرد و یکدیگر را
 دریده‌اند اما پیچیده‌تر و طولانی‌تر و دردناک‌تر که آموختن در دیدن شنیدن و
 گفتن است

انسان باز هم پیش رفتن کرد و اعدام‌های فردا نیز گام به گام صفای تازه‌ای یافتند؛ از لغزش تیغه بر گردن، به صندلی متصل به سیم‌های مسین و سپس به سوزن‌های باریکی که سم مهارشده را پاکیزه به رگ‌ها تزریق کرد، تا حیات بی خون و کم‌درد دور و دورتر شود

من در میان تالار پادوندان بارها می‌چرخم و به دنبال مادینه‌ای گشتم اما همه جا را نرینگان پر کردند

در صف محاکمه‌کنندگان و دادخواهان، تنها مردانی با جامه‌های یک‌رنگ و زبان رسمی ایستاده بودند. زنانی که در پهنه‌ی میدان باقی مانده‌اند بی‌نام و نشان‌اند، در هیچ کتیبه نقش‌شان نیست بر تصویر نگارشان را کور و دیده‌شان را کر کردند و در حاشیه‌ی صحن خاموش نگریستند؛ دورشان را بی‌شمارانی هر بار پر کردند و هرم مخروطی بلند که روزی به نوکش خدایی داشت و پاشین مماس با لبانش پای او را می‌بوسید امروز هم پابرجاست، آنان مخروط را به پشت تالار برده‌اند و کسی نمی‌بیند که نوک هرم کیست می‌چرخند تغییر می‌کنند و می‌گردند اما مخروط پابرجا و در میان طبقات به زیر هر بار در دهان جماعتی از حیوان تا زنان، بی‌نژاد و تا رنگین‌پوستان پایی در دهانه است

به فاصله‌ای نزدیک، بر کشتی‌های بزرگ چوبین که به سوی سرزمین‌های ناآشنا رفتند و الوارهای سیاه انسانی و پوست‌های برکشیده بومیان بادیه‌نشین در طنابی پیوسته به بند کشیده‌اند. بر آنان نه وکیلی بود و نه طومار حقی قرائت شد که اگر بود آنان سیمین ضرب و چاپ نکردند که در دیار آنان بهای زندگی بالاتر از قرارداد میانه‌دار بود؛

من پنهان شدن هرم مخروطی را به پشت تالار می‌بینم و برایتان ساده سخن خواهم گفت کسی که بر مخروط نادیده شورید به میان برابری جاه نداشت و پیش از انتخاب عده‌ای را به میانش راه نخواهند داد

من در میان هیمنه‌ی بودن این دیار تازه آنجایی که به بلندی و شکوه بی‌مثال تصویر تازه‌ای را کاشتند تا تغییر جهان پالیان را به نوپادیان تصویر کنند را دیده و برایتان خواهم گفت، پادوندان حال دست در دست هم رج‌های این بنا را بر هم گذاشتند و از دیدنش عریان سرود پیش رفتن خواندند

تالاری عظیم با معماری نوین، افراشته بر ستون‌های سنگی سپید و بی‌انعطاف؛ بی‌آنکه هیچ صلیب، تمثال، یا تاج زرکوبی بر پیشانی دیوارهایش تراشیده شده باشد. همه چیز در خطوطی مستقیم، هندسی و تقارنی سرد خلاصه می‌شد. نور نه از شکاف‌های باریک درهای کهن، که از پنجره‌های قد کشیده‌ی شفاف به اندرونی می‌تافت و بر سنگ‌فرش صیقل خورده و پاکیزه‌ی تالار می‌نشست، تا هیچ سایه‌ای برای پنهان شدن باقی نماند.

در انتهای صحن، جایگاه قاضی بر روی ساختاری چوبین و بلند قرار داشت. قاضی دیگر نه تاج سه دندانه بر سر داشت و نه جبهی زردوزی‌شده‌ی کاهنان را؛ او در جامه‌ای سیاه‌رنگ و ساده از پارچه‌ای خشن، با یقه‌ای سپید و خطوطی اتوکشیده و آهارزده بر پشت میز پهن بلوط نشسته بود.

عینک گرد و فلزی‌اش در بازتاب نور می‌درخشید و لبانش خطی باریک و بی‌حالت را می‌ساخت. در سمت راست، نیمکت دوپله‌ی هیئت‌منصفه قرار گرفته

بود؛ دوازده شهروند با جامه‌های یک‌دست شهری، تکیه داده بر تکیه‌گاه‌های چوبی، با چهره‌هایی که سعی می‌کردند خشم و ترحم را در پس نگاه خویش پنهان کنند.

در میانه‌ی تالار، جایگاه متهم با نرده‌ها و میله‌های آهنین ساده، باریک و مته‌کاری شده محصور شده بود. متهم درون این مستطیل فلزی می‌ایستاد؛ با لباسی موقر حتی امر داده بودند که در ساحت قدسی قضات بی‌لباس میهمانی گام نگذارد و گاهی این کار را هم می‌کردند و او بی‌آنکه اثر شلاق یا سوختگی بر تنش باشد همان‌جا می‌ایستاد،

دو مأمور با جامه‌های سرمه‌ای پیراهنی سپید و دکمه‌های برق‌افتاده، او را نگهبانی می‌کردند. در کنار او وکیل مدافع پشت میزی کوچک‌تر، طومارها و برگه‌های بسیار که حاوی مواد قانون و دل‌نوشته‌هایش بود مرتب می‌کرد؛ با نطق‌هایی بر پایه‌ی تبصره‌ها و بندها، در تلاش برای یافتن روزنه‌ای در میان متن می‌گشت، می‌دانی من دیروز او را در میان خانه‌اش هم دیدم که در برابر آینه با سرعتی بی‌مثال و بدون تپق مدام حرف می‌زد او به خودش تکلیف کرده بود که بتواند با آنکه شام خورده و آن‌قدر شکمش پر است که توان فرو دادن لقمه‌ای ندارد این دیس که تمام بدن حیوانی را میانش بریان کرده بودند ببلعد

و در حال گلاویزی با خویشتن من آخر دیدم که در میان اوق زدن‌های بسیار توانست به ایجاب خویشتن نیمی از دیس را ببلعد و امروز باقی را برای قاضی آورده است

رقیب خونی او آنکه عهد کرده سر بریده و کیلان را آذین شهر کند بر روی سکویی مجزا ایستاده است، دادستان انقلاب، مدعی‌العموم یا هر نامی که بر آن می‌دادند آن‌جا بود.

او حقوق‌دانی بود با نگاهی تیز و لحنی کوبنده. او بندهای متون چاپ‌شده را با صدایی شمرده می‌خواند و بر کلماتی چون حفظ نظم عمومی، اراده‌ی ملت و صلابت قانون مدنی دست می‌فشرد و من بارها فکر کردم چگونه خود را وادار کرده تا این حد نفرت از متهم داشته باشد و دیشب در برابر آینه با خود چه وردی را خوانده است، راستش را بخواهید دیشب خاطر من نبود تا به خانه‌ی او بروم و شاید فردا نقل قصه‌ی او را نیز کردم

در گوشه‌ای دیگر، دبیر دادگاه با قلم‌های فلزی، کلمات را با قطرات منظم مرکب بر کاغذهای سپید ثبت می‌کرد.

جلسه با ضربه‌ی خشک و کوتاه چکش چوبی قاضی بر روی پایه آغاز می‌شد؛ صدایی تیز که در فضای بلند تالار طنین می‌انداخت و سکوت را بر جمع حاکم می‌کرد. اثبات جرم نه با آزمون آتش بود و نه با شهادت ادعیه‌خوانان؛ برگه‌های استنطاق، برگه‌های شناسایی، اسناد مکتوب و در نهایت رأی اکثریت هیئت‌منصفه در کفه قرار می‌گرفت. قاضی چکش را بار دیگر می‌کوبید، عینک را بر بینی جابه‌جا می‌کرد و حکم را نه به عنوان اراده‌ی شخصی یا خشم خدا، که به عنوان تکلیف عقلانی ماده‌ی قانونی و حفظ انضباط اجتماعی می‌خواند.

در بیرون این تالار سپید، در پهنه‌ی میدان مرکزی شهر، گیوتین چوبی بر روی سکویی مرتفع از تیرهای چوبین برپا بود. ساختاری ساده، استوار و رنگ‌نخورده، با دو ستون عمودی و تیغه‌ی فولادی سه‌گوش و درخشانی که در بالادست، زیر آفتاب ظهر می‌درخشید.

اُپراتور دستگاه مردی بود با لباس معمولی و روزمره، بی‌آنکه نقابی بر چهره داشته باشد یا ساطوری خونین در دست گیرد. او کارمند اداره موقوفه دولت بود که اهرم چوبین را در دست می‌فشرد، طناب را می‌کشید و با تکانه‌ای کوتاه و بی‌صدای فولاد بر مجرای ستون‌ها حیات را با فشار از میان روزنه‌ی گردن‌ها برون می‌کرد و شب آسوده می‌خوابید و وظیفه‌ی روزانه‌اش را در کمال آرامش پیش می‌برد و فکر کنم مادرش یا شاید همسرش هم از داشتن این موجود وظیفه‌شناس به خود می‌بالیدند و شاید از او بیزارند نمی‌دانم آخر او را هم باید روزی در میان آینه دنبال کنم

اما امروز، آینه در دست آنان بود که تازه از بحران خونین کودتاها و شورش‌های پیاپی سر برآورده بودند؛ دادگاه نهایی انقلاب، پس از آن‌همه افت‌وخیز و دگرگونی دوباره، سرانجام صندلی اتهام را پر کرده بود و مردم سرازیر دیدن محاکمه‌ای می‌شدند که یک طرف آن را شیطان متجسد در شمایل شاهزاده‌ای می‌دیدند که خون‌شان را در شیشه نوشیده است

شاهزاده را آوردند. او فرزند پاشین بود یکی از فرزندان او که روزگاری فرمانش بر کشاکش سینه‌ها خوانده می‌شد. جامه‌ی مخملین سرمه‌ای رنگش، خاکی و ژولیده بر تنش آویخته بود و نشان‌های زرین افتخار از سینه و شانه‌اش کنده شده بودند آخر او به دست انقلابیون در همان روزها افتاد و تا جا داشت کتکش زدند و در میانه‌ی تحقیر یکی از پادوندان نقیبه زد و آنان را به تمدن فرا خواند و نهایش او را بدین جا آوردند

نرده‌های آهنین جایگاه، گرد تن باریک و استخوانی‌اش حلقه زده بود. او بی‌آنکه گردن خم کند، با چشمان شیشه‌ای‌اش به قاضی تازه‌نشسته بر مسند چوبین می‌نگریست؛ مردی که روزگاری در دیوان پدرش کاتبی خرد بیش نبود و اینک با همان لحن خشک، بر گه‌های اتهام را جابه‌جا می‌کرد.

من چند بار تف در دهان جمع‌شده‌ی شاهزاده را دیدم اما بعد از چندی آن را قورت داد و باز هم ساکت شد

دادستان انقلاب برخاست. نطق او بیانیه‌ای علیه یک تاریخ بود. او با قلمی که بر کاغذ کوبیده می‌شد، بندهای قانون جدید را شماره کرد:

جرم

خیانت به اراده‌ی عمومی، تلاش برای بازگرداندن سلطه‌ی دودمان و غصب حقوق اساسی ملت.

وکیل مدافع شاهزاده برگه‌ها را تکان داد، چند جمله از حقوق اساسی متهم گفت و با چشم‌غره‌ی دادستان که گوش تا گوشش را مردمانی برهنه خوی گرفته و عضلات صورت‌شان در هم تنیده بود ساکت شد،

رای را هیئت منصفه خواندند

چکش چوبی قاضی بر پایه کوبیده شد. صدا در تالار پیچید:

به موجب ماده‌ی دویست و نود و سه از قانون مجازات عمومی، متهم به اعدام محکوم می‌گردد.

شاهزاده را از تالار سپید بیرون کشیدند و به سمت سکوی مرتفع میدان بردند. میدان مرکزی شهر مالا مال از انبوه جمعیتی بود که سال‌ها زیر بار پوتین‌های او و پدرانش خفته بودند و اینک، در جستجوی بومرنگی می‌گشتند، گرد گیوتین حلقه می‌زدند. همه‌همه، فریادها و کلاه‌های بر هوا پریده، هوا را سنگین کرده بود.

بین مردم شیرینی پخش می‌شد برخی می‌رقصیدند و عده‌ای سیمای شاهزاده را به لباسی ساخته و بی‌شمارانی آنان را دوره به لگد و مشت نمایشی بر زمین می‌کوفتند

کلمات سرود ملی جدید در میان پادوندان جریان کرد و شاهزاده به مسلخ رسید

او را بر روی تخته‌ی چوبین دستگاه دراز کردند. گردنش در میانه‌ی بالشتک چوبی دونیمه‌شده قرار گرفت. اپراتور دستگاه، با دستکش‌های پارچه‌ای تمیز،

خط کش عمودی را بررسی کرد، اهرم را در مشت گرفت و بدون هیچ کلام دکمه را فشار داد.

تیغهی سه گوش فولادی با صدایی خشک و برق آسا پایین سرید.

یک لحظه سکوت و سپس فواره‌ای کوتاه از خون که بر تخته‌های دور دستگاه نشست. سر شاهزاده درون سبد افتاد. در همان دم، فریادی عظیم از حنجره‌ی هزاران تن برخاست؛ شادمانی لجام گسیخته‌ای که پهنه‌ی میدان را لرزاند. مردم دست یکدیگر را می گرفتند، کلاه‌ها را به هوا می انداختند و پا بر سنگ فرش می کوبیدند، در حالی که اپراتور وظیفه شناس، دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد، لکه‌ی خردی از خون را از روی اهرم آهنین پاک کرد و برای محکوم بعدی منتظر ماند.

و حالا که ما در میان چرخش زمین سالی را به بودن پادوندان گذرانیده‌ایم می بینم که امروز دیگر مردم به سرود و هیاهوی دیروز نیستند و در میان روزنامه‌ها به دنبال سرنوشت محکومان می گردند و تیر بزرگی خبر از تجاوز مردی بر کودکی می داد و همه پرونده او را دنبال می کردند

دهه‌ها گذشته بود و دایره‌ی دادگری، پوست انداخته و پیچیده تر شده بود. تالار قضاوت انسان گذشته اینک جای خود را به ساختاری از بتن، شیشه و نور یک دست داده بود. دیگر نه خبری از هیجان انقلاب بود و نه شعارهای تند خلق؛ همه چیز در بایگانی‌های انبوه، پرونده‌های بی شمار و آوای کند ماشین‌های تحریر حل شده بود.

مرد را آوردند. او متهمی بود با جامه‌ی خاکستری یک‌دست و بی‌شکل.

دست‌بندهای فولادی مچ‌هایش را به هم دوخته بود و پابندی به زنجیر کشان‌کشان کشیده شدن پاهایش را طنین می‌انداخت

پرونده‌ی او شامل صدها صفحه آزمایش روان‌پزشکی، گزارش‌های پزشکی قانونی، نمونه‌برداری‌های زیستی و گواهی‌های صادرشده از ده‌ها کمیسیون تخصصی بود.

قضات، سه حقوق‌دان با سابقه با عینک‌های پهن، پشت میزی از چوب گردوی تیره نشسته بودند و کلمات را با ارجاع به تبصره‌های چندلایه و فرامین جزایی اصلاح‌شده می‌خواندند.

وکلای مدافع و دادستان‌ها ساعت‌ها بر سر اختلالات شخصیتی، اهلیت روانی و مرزهای جرم به بحث نشستند.

متهم بارها صحنه‌ی جرم را بازسازی کرد، صدها بار آن را تعریف کرد و تجمیع همه گفت‌وشنودها را دوباره به کنکاش نهادند دوباره برخواندند و بیشتر رفتند و سرآخر تمام آمدوشدها حکم صادر شد:

مرگ برای تطهیر جامعه و بیرون آوردن غده‌ی سرطانی از تن بیمار

او هر روز در میان این آمدوشدها از همان اولین روز هر بار این شب را دوره کرد، هر بار نقش و نگار تازه‌ای به جلاد داد، در میان خوابش روزی جلادی با سینه‌ای عور و پرمو را دید و روزی ردپوشی که کلاهش همتای کوهی برافراشته

بر آسمان بود هر بار به گونه‌ای او را بردند و در میان مرگ رها کردند، روزی او را بر روی ماشین کشتن نشانده و آتش در میان جامه‌دان ریختند و روزی به بلندی پرتابش کردند و سر آخر شب محطوم فرا رسید

آن شب در اتاقی سرد با دیوارهای کاشی کاری شده‌ی سپید، نور تند لامپ‌های مهتابی، همه چیز را به یک عمل جراحی دقیق شباهت می‌داد.

نخست، پزشک اول مردی با روپوش سفید و گوشی پزشکی بر گردن پیش آمد. او ضربان قلب متهم، فشار خون و واکنش مردمک‌هایش را به دقت سنجید و بر فرم در پیش امضا زد تا ثابت کند تن محکوم در سلامتی کامل برای کشته شدن قرار دارد

سپس مرد را بر روی تخت چرمی متحرکی بستند. بازوانش با تسمه‌های چرمی ضخیم ثابت شد. در انتهای دیگر اتاق، پشت یک پنجره‌ی شیشه‌ای یک طرفه، پزشک دوم ایستاده بود؛ کارمند رسمی دولت

او نقابی بر چهره نداشت، بوی عطر ارزان قیمتی می‌داد

به طرف مجرم آمد و به آرامی دکمه‌ای را فشار داد تا همه چیز آماده شود

سوزن باریک را درون رگ دست راست مرد برد و سوراخ و رگ را فراهم کرد تا مواد عالی را به ترتیب سرازیر کند:

اولی برای بی‌هوشی کامل،

دومی برای فلج کردن عضلات تنفس و سومی، برای بازداشتن قطعی تپش قلب.

هیچ فریاد گوش خراشی بر نیامد فقط مجرم بارهایی تکانه خورد به صورت
پزشک نگاه کرد و چند بار گفت

درد دارد

پزشک هم سرش را تکانی به نشان نفی داد و در خیال به یاد خریدن اسبابی افتاد
که قولش را به پسر کوچکش داده است،

در این میان هیچ خونی بر سنگ فرش نریخت و هیچ مفصلی نگسست.

متهم تنها چند بار پلک زد، چشمانش تار شد و به خوابی عمیق فرو رفت. دستگاه
سنجش ضربان، خطی ممتد و صاف را بر صفحه نشان داد و صدایی یک نواخت
در فضای سرد پیچید.

پزشک اول جلو آمد، نور چراغ قوه را در چشمان بی حرکت مرد انداخت، گوش
بر سینه اش نهاد و ساعت دقیق مرگ را روی برگه ثبت کرد.

تخت چرمی را به سمت سردخانه کشانیدند.

پزشک دوم روپوش سفیدش را درآورد، آن را بر چنگک پشت در آویخت،
کیف چرمی اش را برداشت و به سوی نزدیک ترین اسباب بازی فروشی رفت تا
قول به فرزندش را عملی کند و زمین لب پایین را نزدیک به لبان بالا کرده بود و
دهان را به امتداد حرکت عرضی کمی باز و به من نگاه می کرد و من در میان
صورت او که حالا خط ممتدی ساخته بود می گشتم و به میان آبی چشمانش
بی شماری را دیدم که هر روز بیدار می شوند به راهرویی می روند و بر دکمه ای

فشار آورده‌اند که دکه سطلی از ملات را در میان طاقه‌ای استیل فرو آورده است و به پشتیبانی او دوباره در راهرو دیگری دکه‌ای را خواهد زد و چرخ‌دنده‌هایی مدام ملات را میانش تکان خواهند داد و این چرخه هر بار به فشردن دکه‌ای ادامه خواهد کرد و همه باری هم که شده دکه را فشار خواهند داد و آخرش در حالی که دیگ بزرگ بر میان سنگ‌فرش خیابان برعکس شده است من می‌بینم که بر پوسته‌ی کشیده بر تن زمین نوشته‌اند

پیش بروید که عدالت برای پیش رفتن است

فصل پنجم

در حالی که در میان فضایی تاریک که کورسوهای رنگ‌های سپید، بنفش و سبز دورم را احاطه کرده و سبک‌بال در میان هوا معلق بودم، زمین مدام چرخ می‌زد و من از این تعلیق در آسمان لذت می‌بردم. زمین با هر بار چرخ زدن نیم‌نگاهی به من می‌انداخت که بال‌ها را گشوده و پشت بر هوا، سر را به بالا داده، فضا را می‌دیدم. در دورتر سیارات به چشمم می‌آمدند؛ دایره‌ای با دور گردی که اطرافش را شفقی فرا گرفته بود تا سرخی آتشی دایره‌ای که در حال سوختن بود و در همین میان ناگاه با سرعت چیزی شبیه به مگسی از کنارمان گذشت. زمین در حالی که ابروانش را بالا انداخته بود به من نگاه کرد و من او را دنبال کردم که سر آخرش مگس روی صحن خاکسترگون قمر نشست و در حالی که در هوا معلق بود و بسان پنگوئن‌ها در هوا یخ‌زده راه می‌رفت پیش رفت و از پشت دامنش پرچی بیرون کشید و نشان ملکیت انسان را بر خاک خاکستری‌ترین ملک تازه‌اش کوفت.

زمین که تعقیب مرا دیده بود در انتظارم نشست و آن گاه که باز گشتم پرسید،
تا خواستم دهان باز کنم تصویر مخابره شده از انسانی بر روی ماه به درون وجود
زمین رسید و او از حرکت هماهنگ آنان در حالی که بالا و پایین می‌پریدند
دل غشه گرفت و اوغ زد.

حالا که پرنده‌ی سیاه انسان از روی تن خاکسترگون ماه برخاست و به زمین
برگشت، به گذر دوار زمین بر خویشتن من سرود پرتکرار بیشمار از آدمیان را
می‌بینم که به دور حلقه‌ای بزرگ می‌چرخند، تمثیل بزرگی از سیمای انسان را
ساخته‌اند در حالی که با دستان خورشید را گرفته است، پا بر روی صورت زمین
نهاده و دیگر پای را بر گرده‌ی بیشماران گذاشت. صورتش مغرور و چشمانش
درخشان بود، همه دور تمثیل می‌چرخیدند و سرود جاودانگی انسان را
می‌خواندند:

انسان برترین است.

حالا که مگس باز گشته است در میان گوشت لخت زمین تخم خواهد گذاشت و
تخم‌هایش تخم خواهند کاشت و به چند دور چرخیدن تمام گوشت را سفید از
بیشمار تخم‌های خویش خواهد کرد، به سرعت سر بر آورده همه‌ی گوشت را
خواهند گرفت و بوی فساد زمین بر خواهد خاست، دیگر نوری به گوشت نخواهد
تایید، اگر آفتاب می‌تایید باد می‌نواخت باران می‌زد گوشت دیرتر فاسد نمی‌شد؟

من در میان هلاله‌ی خون خشکیده در گوشت زمین که امروز به رنگ سیاه بوی تندی داشت گذر چرخ را دیده‌ام، از پیشاپارینگان که عضلانی در هیبت جانی می‌چرخید، پارین هر روز به شکارش رفت، نیزه انداخت، طناب را چرخاند و وحشت‌زده‌اش کرد، پادین نه‌ای تمام روزگاران به انتظار روزی او را در تور انداخت و به حصارى در آورد تا پاشین هر روز به شکنجه بیشتر از او را برای خود کند و کرد، اما آنان تیغ دریدن نداشتند و به هزارى تلاش آخر نوپادیان تیغ را در روزی ساختند که تیغ کشیدن از دور افتاده بود و زمین را ذبح کردند و حال در میان جماعتی که نوپادیان‌اند گوشت بیرون کشیده از آن تن را به هزاران تخم خویش پر کرده و زمین در حال فاسد شدن است.

حالا که بر روی گوشت او را از خویش پر کرده‌اند و در بوی متعفنش نفس می‌کشند هر روز خواهند ساخت، گوشت را در میان یخچال‌های بزرگ جا خواهند داد تا از گندیدن زودترش بکاهند، برای بوی منزجرکننده هر بار عطر تازه‌ای خواهند ساخت و برای بازتر شدن جا که تخم‌های خویش را جا دهند باری تخم‌های بی‌فایده را به قعر خواهند ریخت و باری با حفر گوشت تخم‌ها را مدفون در آن خواهند کرد، حتی گوشت را لایه لایه برش خواهند داد تا میانش به تخم‌های بیشمار پر شود، تنها آنانی بر روی سطح گوشت باقی خواهند بود که در این دوارترینگی انسان برترین باشند.

من سرود با شکوه ایشان را می‌شنیدم که به کرات می‌خواندند و هر که از همین تخم و ترکه بود شادمان از هرم مخروط که جایی برای خانه‌اش داشت بلندتر

فریاد می کشید و تخم های زیرین در میان گوشت در حال گندیدن بیشتر فریاد می زنند تا شاید صدایشان شنیده شود.

من و زمین هر دو می نگریم که چگونه نئوپادیان خشت بر خشت، کاشت بر کاشت و راه بر راه گذاشته اند، آن قدر ساخته اند و پیش رفته اند که جایی بر گوشت نمانده است، می خواهند این لاشه را بزرگ و بزرگ تر کنند و این مگس خیال رفتن به وجود دیگران کرد و بال بال زنان از ماه گذشت و تن سرخ دیگری را دید که می توان گوشتش کرد و بر رویش تخم گذاشت.

به صحنی گرد که دور تا دورش را صندلی هایی سنگی چیده بودند با ریختن سیمان، صحن بلندی را به قعرش تصویر کردند و دور صندلی ها انسان نشست و حال ملیجکان دوران را هر بار علم در میان صحن خواهند کرد تا بخوانند و از خویش بگویند.

نخستش پارین بود که به تمسخر بیشمارى ساکت شد، او هنوز دهان باز نکرده بود که به تیر غیب تحقیر بیشماران بر جای نشست و سکوت کرد، حالا که پادین آمده تا برایشان نمایشی اجرا کند برخی به تمسخر و عده ای به تحقیر او را خواهند راند در حالی که میل نهادینه در وجودشان، پادین شدن است،

آنان پاشین درون خویشتن را هر بار بزرگ و بزرگ تر خواهند کرد و به نهایتش در حالی که همه ی خدایان دورتر را به سخره گرفته و می خوانند همه ی خدایان زائیده ی انسان است، یک بار صدای خدا را خواهند شنید، او را به اندرون خواهند برد و به وصال بودن در این شدگی تمام نمایش را دوباره خواهند خواند.

حالا که هرم مخروطی بزرگ انسان در نهان است، گاه بیرونش خواهند داد و بدان خواهند بالید و روزها در خفا برای رستن به نوک او تمام نمایش دیرین را دوره خواهند کرد،

هرمی که روزگاری از سنگ و مفرغ و تاج بود، فرو نریخت و تنها لایه‌ای از مرمر تراش خورده و ملات قانون بر چهره‌اش کشید تا دیدنش را بس دشوار کنند.

نوک مخروط همچنان مجرد و دست‌نیافتنی باقی ماند. آنان که بر آن تارک هموار جلوس کردند، دیگر نه تاج زرین بر سر می‌نهادند و نه خود را نماینده‌ی خدایان آسمان می‌خواندند؛ آنان نام خویش را ضامنان امنیت، کاتبان طومارهای پاکیزگی و مالکان فردا نهادند...

با سرودی نوین که رستگاری نو را در دهان‌ها می‌چرخاند. در زیر پایشان، دهان طبقات جدید برای بوسیدن همان کفش چرمین گشوده بود، اما این بار با سرودی نوین که آزادی و کرامت را دنبال می‌کرد.

در این سازه، جنایت نسوخت و طبقه به طبقه به زیرزمین‌ها و لایه‌های پنهان گوشت همان لاشه می‌رفت. شکنجه که روزگاری در صحن علنی و به فرمان شاه جلادانه جلوه‌گری می‌کرد، اینک ننگین و وحشیانه نامیده شد و به خفا، درون سلول‌های بی‌نام‌ونشان، زیرزمین‌های بتنی دور از نقشه‌ها و بازداشتگاه‌های شناور بر آب‌های آزاد، در میان همان دنیا ادامه داشت.

انسانیت مرقوم بر کاغذها، ترازو نمی‌خواست؟

ترازوی نئوپادیان، تن‌ها را این بار به طینت قدسی نسنجید که با میزان سود و انباشت وزن کرد. و به درون مخروط در یکی از طبقات فوقانی، انسان را به روزی به روی باسکولی خواهند انداخت و وزنش، طبقه را مشخص خواهد کرد،

روزی سنج وزنه‌ها سود و روزی امنیت است، روزی نامش انسان و دگربار قدوست است.

و من که یاد بوی چرم شلاق‌ها در بینی‌ام می‌پیچید و هوا را به کنکاش تازیانه‌ها می‌گشت، بدین پهنه شلاق را خار کردند و در میان خاک بردند که نئوپادیان شلاق نمی‌خواهند و من شلاق را دیده‌ام

حالا نظم تازه، ابزار را تغییر داده بود. مردمان هر بامداد، پیش از سپیده‌دم، با صدای زنگ‌های یک‌دست و مکرر از خواب برمی‌خیزند، جامه‌های اتوکشیده یا لباس‌های مندرس و یک‌رنگ کارخانه را بر تن می‌کنند و در دالان پیش رو، به سوی ساختمان‌های مربعی و سالن‌های بلند چرخ‌دنده‌ها به راه می‌افتند. کارت‌های باریک پلاستیکی یا فلزی در شکاف دستگاه‌ها فرو می‌رود، ساعت ورود ثبت می‌شود و تن‌ها در رج‌های منظم، پشت میزها یا در کنار نوار گردان کارخانه‌ها جای می‌گیرند.

اینجا جلادی با تبرزین نایستاده است و شلاق در دستش نیست اما زبانش همراهش است؛ حرکت دست‌ها باید با سرعت لغزش تسمه‌ها یکی باشد. هشت ساعت، ده ساعت، انگشتان بر کلیدها می‌کوبند، قطعات فلزی بر هم سوار می‌شوند و ستون‌های اعداد در دفترهای مالی بالا می‌روند. با غروب آفتاب و گذر

ماهی، برگه یا سیمینی به دست هر تن داده خواهد شد که میزان دقیق نان، آب و اجاره‌ی آن اتاقک سنگی برای سی روز آینده بر آن نوشته شده است. هر گام بیرون از این انضباط، کسر همان سیمین‌ها است.

اگر کسی دست از حرکت بازماند و امتناع کرد، مأموری برای شلاق زدن در کنارش نخواهد بود. تنها نامش از دفتر دریافت سیمین خط می‌خورد و چند روز بعد، صاحبان اتاقک‌های سنگی او را با شلاق از خانه بیرون خواهند کرد؟

شهر، خندق‌هایش را پر کرده و باروهایش را برداشته است، اما خطوط باریک تکرار به ارقام حساب‌ها، مرزهای تازه‌ای ساخته‌اند؛ مرزهایی که تجاوز از آن‌ها خونی بر زمین را نگار نخواهد کرد که تن مچاله‌ی او سنگفرش همان خیابان‌ها است.

حالا که انسان به تاجی بر سر در حال دویدن به دور دایره‌ای با سرعتی بی‌همتا است که نظیرش به طول تاریخ نبوده است، حالا که برای ساختن و پیش بردن مرزی در میانه نیست و تنها تولید معیار است، حالا که تاج خلقت خدا بر سر انسان است و او سر و سرپوش را با هم می‌خواهد و میل به نوک هرم مخروطی مستانه‌اش کرده است، حالا که من هر بار فزون‌ساخته‌ها را می‌بینم که به دیدن او دیگری ساخته و از او پیش‌تر رفته است، باز هم می‌سازند

بمب اول را ساختند و مدعیان هزار و سیصد کیلومتر سوزاندن را قول دادند که تصویر بعدی آمد در حالی که اولی هنوز دستگاه را روشن نکرده بود. نمونه‌ی

دوم روی میز بود، کامل تر، آماده برای آزمایش. اولی پیچ آخر را محکم می کرد، اما دومی از خط تولید گذشته بود.

سومی وارد شد پیش از آنکه دومی نتیجه‌ی آزمایش را ثبت کند. طرح تازه را گذاشت، با تغییرات جزئی و دوباره جلوتر رفت. چهارمی هم در همان لحظه، نسخه‌ی بزرگ تر را آورد، بی آنکه کسی فرصت کند نتیجه‌ی قبلی را بررسی کند. و سر آخرش دکه‌ای را فشار دادند که در چشم برهم زدن بیش از دوازده هزار کیلومتر را با خاک یکسان کرد و زمین مبهوت به عرش تازه ساخته‌ی انسانی نگاه می کرد که خانه‌ی قضاوت انسان است.

ورودی برج، دیوارهایی از شیشه‌های دودی و قاب‌های آلومینیومی صیقل خورده دارد. عبورکنندگان پیش از ورود به سالن اصلی، از میان دروازه‌های فلزی کوتاهی می گذرند که دستگاه‌های اسکن، تصویر دیجیتال چهره و خطوط عنبیه‌ی چشم‌ها را بر روی نمایشگرهای کوچک کنار در ثبت می کنند. هیچ صدای افزونی در فضا نیست؛ کفپوش‌های لاستیکی، صدای گام‌ها را جذب می کنند و هوای داخل سالن بوی محلول‌های ضد عفونی کننده و خنکای تهویه‌های مرکزی را دارد.

تالار رسیدگی، اتاقی عریض با دیوارهای کاشی کاری شده به رنگ خاکستری روشن است. در مرکز سالن، جایگاه متهم محفظه‌ای است با جدارهای شیشه‌ای ضخیم که خروج و ورود صدا از آن تنها با فشردن کلید روی کنسول قاضی صورت می گیرد. متهم درون این محفظه بر روی صندلی تک پایه‌ای می نشیند؛ بی آنکه دست بندی بر مچ داشته باشد یا لباسی متفاوت بر تن کند.

قاضی پشت میزی از سنگ و چوب و فلز نشسته است. در برابر او دو مانیتور عریض قرار دارد که کدهای پرونده، سوابق زیستی و نمودارهای ارزیابی رفتار بر آن‌ها نقش بسته است. او کت و شلواری تیره‌رنگ به تن دارد، خط ریشش دقیق کوتاه شده و بی‌آنکه سر بالا آورد، صفحات دیجیتال را با لمس انگشت جابه‌جا می‌کند. در سمت راست، سه روان‌پزشک با پوششی معمول و پوشه‌هایی از گزارش‌های مغزی نشسته‌اند؛ وظیفه‌ی آنان ارائه‌ی ارزیابی از میزان خطرپذیری رفتاری و امکان بازپروری عصبی متهم است و تشخیص آنکه متهم به بیماری روانی مبتلا است و یا در سلامت روان مرتکب جرم شده است نیز با آنان است.

در طرف دیگر، دو وکیل با کیف‌های چرمی ضخیم ایستاده‌اند. آنان با لحنی آرام، آرشیو تبصره‌ها و مصوبات قانونی را مرور می‌کنند؛ بندهایی از قانون که امکان تبدیل محرومیت به پرداختی‌های مشخص یا انتقال به دوره‌ی تعلیقی و مراقبت را فراهم می‌سازد.

رقیب خونین وکیل مدافع لباسی بلند بر تن دارد که یقه‌ای سرخ بر آن است و تمایل جایگاهش در نزدیکی نیمکت‌های به‌هم‌چسبیده از جنس فلز مرغوب خانه‌ی دوازده‌نفره‌ی هیئتی از انصاف است که لباس‌هایشان تنها ناهمگونی در میان این تالار است.

جلسه با روشن شدن چراغ سبز روی کنسول قاضی آغاز می‌شود.

قاضی متون شناور بر صفحه را شمرده می‌خواند:

ماده‌ی ارزیابی عملکرد، بند تطبیق اجتماعی، قوانین مدنی و جزایی و انطباق با جرم.

حکم شامل انتقال به زندان، محرومیت دائم و یا موقتی از دسترسی به شبکه‌های مالی و خدمات مدنی، حکم اخراج از خاک و ... است

پس از خاموش شدن چراغ جایگاه، دو مأمور با فرم‌های یک‌دست کتان در شیشه‌ای را می‌گشایند. متهم را به سمت آسانسور پشتی هدایت می‌کنند که مستقیماً به طبقات زیرین برای خروجی از محیط امن دادگاه است و اجرای حکم با انتقال متهم یا مجرم و اعاده‌ی تضمین و پرداخت مالی صورت خواهد گرفت.

حالا که متهمی را به سمت زندان مرکزی می‌برند، من در میان ون با او و هم‌قطارانش نشسته بودم و کسی مرا نمی‌دید لیکن من پشت تصویر آنان را در میان روزگار تلاقی با جرم دیدم و حالا که آنان در شرف رسیدن به خانه‌ی جدید خود هستند و زندان در کمین آن‌ها است، برایتان از وجودشان خواهم گفت.

متهم اصلی پنج سال است که در خانه‌ی امن تازه‌اش زندگی می‌کند؛ او از بندبانی است که معلق در میان هوا و زمین هر از چندی به صحن دادگاه برده می‌شود تا حکم نهایی او را صادر کنند و امروز در دادگاه تجدید نظری که بعد از گذشت دو سال تلاش مداوم و کلای او اتفاق افتاد، جلسه به دو ماه دیگر موکول شد. برای اینکه بتواند دادگاه تجدید نظر را مجاب به جریان پرونده کند مجبور شد تا سه خانه‌ی پدری که به ارث برده بود را بفروشد؛ البته یکی را پیش از دادگاه تجدید نظر و در دوران محاکمه‌ی ابتدایی برای حق‌الزحمه‌ی اولین وکیل فروخته

بود که حالا او را منسوخ و دو وکیل کارآمد تازه را استخدام کرده است. آنان خانه‌ی پدری او را به نام زدند که دست کم دو برابر خانه‌ی پیشین بود و بعد از هزینه‌های دادرسی و به جریان در آوردن دوباره، نیاز به مدرک داشتند که خانه‌ی سوم هم هزینه شد. خانه‌ی سوم را مردی به نام زد که کارآگاهی خصوصی است؛ او برای جمع کردن مدرک تازه که دادگاه را مجاب به بازکردن پرونده کند ماه‌ها تلاش کرد و آخر جلسه آغاز شد و امروز قاضی با دیدن پرونده و مدارک تازه به واسطه‌ی درخواست وکیل شاکی که نیاز به زمان برای جمع کردن ادله داشت دادگاه را به تعویق انداخت و از روی مانیتور زمان آزاد را برای دو ماه دیگر تعیین کرد.

من در خیال متهم چند بار یاد آن روز را می‌بینم؛ او هر روز همان واقعه را دنبال می‌کند، همان تصویر و همان پرتاب، شبی که همه چیز به یک‌باره فرو ریخت و جهانش را دگرگون کرد: پنجره‌ای باز، همسری مست و اوایی که تنها آدم در آن خانه بود و زنی که در هوا معلق به ناگاه به زمین خورد و مردم کوبیده شدنش را بر خاک شنیدند و شاهدان عینی می‌گفتند

گوی گویی سبب‌زمینی یکباره از آسمان به زمین افتاد

صدا در گوشم پیچید، یک صدای بلند و یکباره انگار کیسه‌ای بزرگ از شن و ماسه باشد، آخر در نزدیکی ما خانه‌های تازه می‌سازند

فردای آن روز در نخستین بازجویی‌ها حرف‌های بسیار گفت و ناهمگونی گفته‌ها به همراه گذشته‌اش با آن زن قاضی را مجاب کرد که قرار بازداشت صادر کند و

سه سال دادگاه ادامه یافت. سه سال زندان خانه‌اش شد و به طول تمام این سال‌ها چه روزنامه‌ها که از یمن خبر او فروخته شد، چه گفته‌ها که به وجود او شنیده شد و چه ثروت‌ها که به گفتن و شنیدن از او چکیده شد. حالا او مشهورترین مرد در تمام نئوپادیان است، دست کم پارسال پیش از دادن حکم که این گونه بود، همه او را می‌شناختند و در میان شناختن همو بود که سر آخر به حکم جمیع هیئت منصفه که دادگاه باور داشت ایزوله در این روزها هستند، یعنی پانزده روز آخر دادرسی و سه سال و یازده ماه و دو هفته پیش را هم از یاد برده‌اند حکم به مجرم بودن او و قاضی حبس ۳۰ ساله‌ی او را تایید کرد و حالا جریان دوباره‌ی دادرسی به درخواست تجدید نظر او جریان یافته است.

او در طول تمام این سال‌ها چیزی از زبان ایشان ندانسته و وکیل اول بارها در مصاحبه‌های خود اعلام کرده که ما پرونده را به موکل نادانم باختیم چرا که وقتی زبان قانون را نمی‌دانی ساکت شو؛ من بارها به او گفتم که نباید دهان باز کند، این کار تخصص می‌خواهد که تو نداری، آن قدر صحبت کرد، در بازجویی و با جراید که حالا باید این حکم را متقبل شود.

وکیل از او خیلی شاکی بود و مرد هم او را دزدی می‌دانست که با خام کردنش خانه‌ی پدری را از چنگش در آورده و حتی ادعا می‌کرد با خانواده‌ی همسرش هم ساخت و پاخت کرده است، اما اگر قرار بر باز کردن این پرونده و شکایت از وکیل اول را داشت باید پدرش خانه‌ی دیگری می‌داشت که نداشت

وکلای تازه‌ی او هر کاری کردند تا سابقه‌ی زیسته‌ی او با همسرش را پاک کنند؛ هزاران بار خواست خود را با قاضی مطرح که دادستان و یا وکیل مقتول نباید از

این گذشته برای تهییج احساسات هیئت منصفه استفاده کنند اما دادستان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

او در خطابه‌ای در همین دادگاه امروز با صدایی دورگه رو به هیئت منصفه کرد و خواند:

این مرد بار اول در ماه دوم شش سال پیش با همسرش درگیری شدید فیزیکی داشته، همسرش شکایت می‌کند و حکم عدم نزدیکی پنج کیلومتری می‌گیرد، بعد از چندی با هم آشتی و دوباره درگیر می‌شوند، همسرش تقاضای طلاق و در ماه ششم شش سال پیش طلاق می‌گیرند. این آقا ادعا داشته که همسرش به او خیانت کرده است، بعد از چند ماه یعنی دقیقا در ماه نهم شش سال گذشته دوباره با هم ازدواج می‌کنند...

یکی از زنان در میان هیئت منصفه به یاد همسر خواهرزاده‌اش افتاد که بعد از خیانت و طلاق دوباره ازدواج کرد و هر روز خانه را برای همسرش زهر کرد.

همان‌جایی که او در حال فکر کردن به همسر خواهرزاده‌اش بود من به یاد تمام پالینگان افتادم که اگر مردی زنش را کتک زده بود، اگر خیانت زن را می‌گفتند، اگر مرد زنش را از پنجره به پایین انداخته بود چه می‌شد و تصویر مرد و زن را بارها درون خاک، آویزان در هوا و افتاده از بلندی‌ها دیدم، حتی باری مرد را در میان آب دریا هم انداختند تا اگر گناه‌کار نیست به اذن و اراده‌ی الهی از آب برخیزد و غرق نشود؛ و حالا که در میان ون دوباره صورت مرد را می‌بینم، او تمام حواسش را به وکلای تازه داده تا هیچ کاری بی‌اذن آنان نکند که از دیوارهای

سپید تنهایی مفرط و زیستن در میان اینان بیزار است. او با نفرتی بی حد به دو مجرم کناری خود نگاه می کند

یکی بیگانه‌ای از سرزمین دوردستان است که چیزی از او نمی داند، تنها چند نفری گفته اند که سه سال دیگر بعد از پایان حبس به کشور مطبوعش اخراج خواهد شد و دیگری که در شأن و مقام او نیست و مرد هم پیاله‌های او را حتی به دربارنی خانه‌ی پدرش هم قبول نداشت، به جرمی دزدیدن از فروشگاه مواد غذایی در روز نخست جلسه‌ی دادگاه با وکیل تسخیری به تحمل یک سال حبس محکوم شده است.

آنان را به زندان مرکزی بردند و من هم بال زنان به میان دادگاه انسان برگشتم، جایی که خط تولید اعاده‌ی عدالت در جریان بود، به درون تنور پخت ملات عدالت را می بردند و نان تازه بیرون می دادند و قاضی ها و اتاق ها بشمار در کناره ها یک به یک پرونده ها را نگاه و جواب می دادند:

قرار وثیقه،

قرار بازداشت،

قرار کفالت و حکم نهایی دادگاه.

جلسه‌ی دادگاه پرونده‌ی بعدی با تحویل لوح‌های داده و گزارش‌های شبکه به کنسول قاضی آغاز شد. تنور گرم نان تازه را پخت.

متهم، مردی چهل ساله با کت و شلوار کتان کدر، درون محفظه‌ی شیشه‌ای ایستاده بود.

دادستان پشت تریبون فلزی قرار گرفت و نمایشگر عریض روی دیوار، فایل‌های ارسالی از رایانه‌ی شخصی متهم را نشان داد. دادستان متن اتهام را قرائت کرد: دسترسی غیرمجاز به داده‌های زیستی بخش خدمات، استخراج جدول رتبه‌بندی اعتباری شهروندان و انتشار عمومی آن در فضای اینترنتی آزاد.

بر اساس گزارش کارشناسان شبکه، این اقدام منجر به افت اعتباری بخش رفاه و اختلال در الگوریتم‌های جامع جامعه شده است.

وکیل مدافع برخاست، صفحه‌ی مدارک پزشکی را روی مانیتور قاضی انداخت و به گزارش روان‌پزشکی همراه پرونده اشاره کرد. او بر بند مربوط به رفتارهای تکذیب‌کننده و عدم انطباق شناختی دست گذاشت تا خروج دادخواست از عنوان اقدام عامدانه به ناکارآمدی روانی منتقل شود.

سه روان‌پزشک حاضر در صحن، نمودارهای نوار مغزی و سنجش تمرکز متهم را تأیید کردند و از آمادگی او برای پذیرش دوره‌ی اصلاح سخن گفتند. آنان باور داشتند او سلامت روانی کامل دارد و وکیل مدافع تنها برای خالی نبودن عریضه این نمایش را راه انداخته است.

قاضی کلمات را روی صفحه مرور کرد. سپس دکمه‌ی صوتی محفظه را فشرد و از متهم خواست نیت خود را از انتشار این داده‌ها بیان کند. متهم میکروفون داخلی را نزدیک کشید و گفت که اطلاعات نشان‌دهنده‌ی قطع خودکار خدمات درمانی برای افراد زیر شاخص سودآوری بوده است

قاضی بدون پاسخ یا تغییر لحن، دکمه‌ی صوت را خاموش کرد.

رایزنی هیئت منصفه از طریق کلیدهای لمسی روی میزشان انجام گرفت و علامت تأیید جرم روی مانیتور اصلی روشن شد.

قاضی متن حکم را از روی مانیتور قرائت کرد:

طبق بند چهارده از قانون انضباط داده‌ها، متهم به سلب کامل شناسه‌ی مدنی محکوم می‌گردد.

بلافاصله، کدهای هویتی، حساب‌های بانکی، مجوزهای تردد و پرونده‌ی درمانی متهم در سرور مرکزی غیرفعال شد. چراغ نشانگر شناسه‌ی او روی مانیتور دادگاه از سبز به خاکستری تغییر کرد.

با پایان جلسه، دو مأمور بخش اجرای احکام با لباس‌های سرمه‌ای، در شیشه‌ای محفظه را گشودند. متهم را بدون بستن دست‌بند، به سمت راهروی خروجی پشتی و خیابان عمومی هدایت کردند. او از برج بیرون آمد و به سمت اولین ایستگاه اتوبوس رفت. بعد از آمدن اتوبوس آنجایی که کارت پرداخت هزینه را روی کارتخوان گرفت، پیام عدم موجودی روی مانیتور نقش بست. او حالا مطمئن بود

که تمام حساب‌هایش مسدود شده است. در حالی که راننده اتوبوس با نگاه چشم به او می‌فهماند که باید هزینه را پرداخت کند، انگشت نشانه‌اش را بالا آورد و تقاضای زمانی کرد. بعد به سوی مردم نشسته و ایستاده در اتوبوس رفت:

بیخشید، یادم نبود کارتم را شارژ کنم. می‌شود لطف کنید...

بیشتر مردم در همین کلمه روی‌شان را به نشان عذرخواهی که ندارند همراهشان نیست یا موجودی کامل نیست می‌چرخاندند و بعد از ۵ تلاش مداوم، در حالی که راننده صدا کرد کارت را بفرست، کارت مردی را گرفت و پرداخت هزینه را آغاز کرد. حالا او در میان همین اتوبوس هر بار به فکر فردا خواهد بود؛ به شرکتی که در آن مسئول است فکر می‌کند، آن‌ها ایمیل اخراج را پیش از صدور حکم داده بودند و یادش آمد که پیش از صدور حکم هم بیش از هجده ماه به دنبال این کار گشته بود آن هم در زمانی که به واسطه‌ی کار گذشته در حساب بانکی‌اش چهارده هزار سیمین پس‌انداز داشت.

حالا او خودش را هر بار در تصویری مجسم می‌کرد، روزی که به همه‌ی شرکت‌های انفورماتیک حوزه‌ی انتقال داده‌ها خواهد رفت و او را به عنوان خیانتکار داده‌ها بیرون خواهند کرد. او خودش را در فضای کسب و کار اینترنتی هم تصویر کرد؛ حالا در میان انبوهی از داده‌پردازان داده‌ای برای پرداختن نبود، میزان پردازشگران روز به روز از داده‌ها فزون رفت و التماس پردازشگران را به دور شیشه‌ی بالا مانده‌ی مشتری‌ها می‌دید که با صورت‌هایی پایین در حال التماس برای کار کردن بودند. او خودش را در میان شبکه‌های اجتماعی هم تصویر کرد؛ خیل بیشماری که روی هم سوار می‌شدند و گوینده‌ها در رقابتی دیوانه‌وار

شنونده‌ها را پشت سر می گذاشتند. او به رقصیدن فکر کرد، قلبی که تصویرش را بر روی نگاه بینندگان بنشانند و وقتی دست برد و سطح نورانی را باز کرد با اکانت بسته‌ی خود روبرو شد؛ و حالا در میان عمق تصویری که او را در فردا می نشانند شاید به دنبال ون سفید انتقال بندیان گشت، شاید خودش را به روی ون در حال حرکت انداخت و شاید پشت چراغ قرمزی شیشه‌ی ون‌ها را شست.

تنور عدالت هم چنان می پخت و نان داغ احکام بر ریل برنجین سرازیر می شد. پرونده‌ی بعدی که بر روی مانیتور قاضی نشست، نام مردی پنجاه ساله را بر پیشانی داشت؛ با کت وشلواری از پارچه‌ی گران قیمت سرمه‌ای و ساعتی طلا بر مچ، که دست‌های بی‌لرزش‌اش را بر نرده‌های شیشه‌ای محفظه تکیه داده بود. اما این نخستین بار نبود که تن او در میان این جدارهای شفاف می ایستاد. پرونده‌ی او خطی طولانی در میان سالیان بود؛ سریالی که دادگاه بارها برایش پرده بالا زده بود.

بخش نخست داستان به نه سال پیش بازمی گشت. فایل‌های تصویری ضبط شده از دوربین‌های مدار بسته‌ی یک برج مسکونی نشان می داد که او کودکی را به سمت انباری تاریک زیرزمین کشانده، تمامی مقدمات و چفت و بست‌های نیتش را آماده کرده، اما درست در آستانه‌ی فعل، با ورود ناگهانی سرایدار و همسایه‌ها، کودک از دستش رها شده و مرد گریخته بود.

در آن محاکمه‌ی اول، دادگاه بیش از چهار سال به درازا کشید. سه وکیل برجسته که پرونده را شاید با خانه‌ی مادری، زمین خواهری، پول‌های دفتری پذیرفته بودند، بارها جلسات را به تعویق انداختند. آنان رج به رج متون جزایی را شکافتند؛ تبصره‌ی تطبیق فعل با اصل جرم را یافتند و پوشاندند. آن‌قدر حرف می‌زدند که قاضی سرسام می‌شد و تمام شب را سردرد می‌کشید. تیم وکلای او با پیگیری‌های مداوم، اعتراض‌های پیاپی، ادعای نقض تحقیقات اولیه و کشاندن پای کارشناسان متعدد به صحن، فرسایش طولانی و وقفه‌ی بسیار در جریان دادرسی ایجاد کردند. آنان بر لوح مانیتور قاضی ثابت کردند که طبق مواد قانونی، نیت یا اقدام عقیم‌مانده، جرم نهایی تجاوز محسوب نمی‌شود و تا زمانی که فعل کامل واقع نگردد، اطلاق عنوان مجازات اصلی غیرقانونی است.

قاضی با سردرد بسیار و کابوس بیشمار، هر بار که آنان را می‌دید تن و بدنش می‌لرزید و آنان با گونی‌های بسیار که از فروش سهام کارخانه‌ی متهم به دست آورده بودند هر روز به درب خانه‌ی خانواده‌ی کودک می‌رفتند. پرونده از تبصره‌ی جنایی خالی شد. پس از چهار سال رفت و آمد و ادامه‌ی دادرسی، قاضی در حالی که پارچه‌ای سپید به دور سرش بسته بود حکمی برای جریمه‌ای اداری ثبت کرد و مرد با وقار از برج دادگستری بیرون رفت.

اما فصل دوم این پرونده، سال‌ها بعد شکل گرفت. پنج سال پس از تبرئه و غرامت مالی از اتهام اصلی، فایل‌های تازه‌ای بر روی سرورهای دادگاه نشست. این بار در خلوت یک ویلای برون‌شهری، فعل به تمامی واقع شده بود و گزارش‌های پزشکی قانونی جای هیچ فراری باقی نمی‌گذاشت.

این محاکمه‌ی دوم نیز سال‌ها در میان لایه‌های تجدیدنظر، اسناد پزشکی و روانی و استعلام‌های متعدد و کلای او به درازا کشید. فریاد رسانه‌ها، سرسختی پدر کودک تازه دریده و نهادهای حقوقی بسیار، قرص‌های سردرد بیشتری خریدند و به قاضی وقت دادند؛ البته قاضی پیشین که می‌گرن داشت هم مسئول این پرونده نبود و این بار دادگاه با وجود هیئت منصفه حکم می‌داد. پس از سه سال دادرسی فرسایشی، هیئت منصفه بر کلیدهای لمسی فشردند و چراغ سرخ گناهکاری روشن شد. قاضی حکم را قرائت کرد:

پانزده سال حبس در مجتمع‌های مراقبتی.

او را با ون بردند اما ون را سه اتومبیل مشکی بزرگ اسکورت می‌کرد و همه در ورودی زندان با دیدن صورت پرصلابت او خیال کردند یکی از ناظران برای نظارت زندان‌ها آمده است. مرد به بخش خصوصی ندامتگاه منتقل شد؛ سوئیت ایزوله‌ای با امکانات کامل، تغذیه‌ی سفارشی و دسترسی به خدمات رفاهی. آنجایی که به بخش عمومی می‌آمد بیشماری از بندیان دوره‌اش می‌کردند و برای هم‌جواری با او به روی سر و کله‌ی هم می‌رفتند و او هم فرمان داده بود که در هر آمد و شد و کلا کیسه‌های سیمین برایش بیاورند تا در بین ندامتگاه به حواریون خود بذل و بخشش کند. فرای آن و کلا هر روز پاشنه‌ی دروازه‌های عدالت‌خانه‌ی نوپادیان را درآوردند و با استفاده از تبصره‌های حسن رفتار، پوشش مالی خسارت و بذل و بخشش مال به مراکزی که نظام مشخص می‌کرد، پس از چند سال زیستن در ندامتگاه، فکر کنم پنج سال و سه ماه باقی حبس بخشیده و شامل عفو عمومی شد و به جامعه بازگشت.

روز بازگشتش، یک اتومبیل کروک به همراه راننده‌ای که کت و شلوار مشکی و پیراهن سپید آهارزده به تن داشت و کلاهی نقاب‌دار بر سر و عینکی دودی بر چشم داشت به همراه اسکورت سه اتومبیل سیاه غول‌آسا اتفاق افتاد.

او از میان شهر می‌گذشت و همه او را با دست به هم نشان می‌دادند. آخر امر کرده تا وکلایش آخرین لباس طراحی‌شده به دستان مطرح‌ترین طراح لباس را برایش بیاورند و او با همان ردا به شهر آمد و بوی عطرش حتی در حرکت اتومبیل، زنان را مست به دنبالش می‌کشاند.

حالا که او سه سال از دوران محکومیتش گذشته، سه وکیل، دو مدیر برنامه و سه مربی زندگی او را دوره کردند و هر روز با مناسبات بسیار در میان شکوه تخت‌های پرتکرار، هزاری میل را پاسخ خواهند داد؛ و من که دوباره به خلوت خویش با زمین رفته‌ام، در حالی که سرم درد می‌کند، در میان کابوسی او را دیدم که وکلا، مدیران و مربیانش بر روی اتومبیلی غول‌آسا بشکه‌ای پلاستیکی را حمل می‌کنند و به ویلای بیرون‌شهری او می‌روند و حالا که در میان این سردرد و آن کابوس به زمین می‌نگرم، او از بوی تندی دیوانه شده است، سرش را تکان تکان می‌دهد و بینی‌اش را سفت گرفته است.

بوی تند اسید و مواد شوینده با بوی سوختن گوشتی در هوا پیچید و در میان بخار سیال، بر فراز تابلوی بزرگ دادگستری نئوپادیان، مگسی نشست و با حرکت بال‌هایش نقشی ترسیم کرد که من آن را مهر ملکیت خواندم.

فصل ششم

در حالی که سرم تیر می کشید بر روی کوهی دورتر از تمدن حاصل انسان نشسته بودم و در برابرم تکه سنگی بزرگ بود که مدام سرم را به رویش می کوفتم تا شاید به کوفتن مداوم آن، لحظه ای تسکین یابم

قطره بارانی از آسمان به روی زمین افتاد، من در میان جدا شدن او از ابر و حرکتش به روی زمین لحظه ای او را ثابت و معلق در هوا دیدم، او در میان هوا شکل گرفت، گنبدی کشیده با سطحی که لرزش های ریز داشت. سطحش براق و سنگین و در لحظه ای کوتاه تمام جهان را در انعکاس کوچک خود حمل می کرد.

قطرها به طول حرکت هر بار به جایی می‌نشستند، باری در میان گودالی گل‌آلود روزی در میان تنگی تنگ و گاهی در دل دریایی عظیم و هر بار به تکانه‌ای از باد و حرکتی از زمین باز هم همان تصویر کشیده خویشتن را در تجمع قطرها داشت، لیکن من جام طلایی ساخته به دستانی را دیدم که رویش با خطی خوش و خوانا به کنده‌کاری هنرمندانه‌ای که هر خط زیر را زیر به بالاین خویش وصل می‌کرد و به انحنایی موج دوباره می‌چرخید خواندم که نوشته‌اند ترینگی.

هر بار که ظرف تکان خورد بادی وزیدن کرد و زمین رعشه داشت قطرات برخاسته از انحنای لب کاسه همان قطره کشیده نخستین را تصویر کرد لیکن کسی که ظرف را می‌ساخت باور داشت مطروفش یگانه و بی‌همتا است، همه دیدند که ظرف به ظرفیتش امکان داشت و قطرها یکی یکی از لب‌های ظرف سریدند و در میان کنده‌کاری‌ها خزیدند و آخرش به پایین جام ریختند و به آمدن قطرات دیگر دور و دورتر شدند آنقدر دور که برخی قطرات به میان گودال گل‌آلود رفتند و برخی به دامنه‌ی جام ماندند و عده‌ای آویزان بر شمایلش جاماندند

حالا با آنکه قطره یکتا است اما به جاه ظرف که دیدگان را فریفته است همه می‌دانند که قطرات میان جام بی‌همتا است و من در میان بارش هر باره‌ی باران ریختن این قطران را دیده و برایتان خواهم خواند از بیشمارانی که از جام فرو ریختند.

در حالی که به نزدیک جام ایستادم تقلاى قطراتى را مى‌بینم که مى‌خواهند خویشتن را به درون ظرف بریزند و قطران میانه‌دار به طول روزگاران بسیار به هر تلاش آنان را آویزان بر جام گذاشته و بر رو لبه‌ی پهن جام آزرگار مانده‌اند.

روزگارى که پارینگان با چوب‌ها خراشیده و سنگ‌های صیقل داده مادینگان را به زیر جام انداختند، سرودی میانشان طنین‌انداز ندای پر تکرار بود که مهر مالکیت را به پیشانی زنان مى‌کوفت، حالا که آتش گذاخته را برای خویشتن کردند در انتظار آهن مانده در میان آتش خواهند نشست تا کپل زنان را به مهر داغ نشان کنند به انگ خیانت او را زنده زنده بسوزانند، جنازه‌ی او هنوز خاکستر نشده بود که پادین نشان داد از خلقت زنان

او فریاد زد از این مایه‌ی تنگ و به زمین رانده شدن انسان و جنازه را به صلیب بالا بردند و در حالی که لعنت بیشماران سرود ساحرگی و اغوای زنان را مى‌خواند دوباره خاکسترش را آتش زدند.

حالا که پاشین تن سوخته را برای لذت دید همان جنازه خاکسترگون را به قصر برد و هر روز بر تنش شورید، حالا که این جنازه‌ی خاکسترگون آبستنی را به وضع حمل طى کرد هر بار که طلب کودکش کرد نشان داغ شدنش را به کپل عورش نشان دادند و کودک را به پاشین هبه کردند و نوپادیان در حالی که از سر ترحم به زن مى‌نگریستند گاه دست بردند و جام نزدیکشان کردند و هر جای سخنی به میلشان نبود با دست دیگر از روی جام به زمین سرانندشان و من تکاپوی مدام مادیان را برای حضور در این جام مى‌بینم، آنان سالیان دراز برای پاک کردن نشان بردگی جنگیدند، هر بار دست انداختند و به جام هجوم آوردند، باری حق

نزدیکی با فرزندشان میانه‌دار بود، روزی اذن جدایی از کسی که مالکشان شد و هر بار در برابر بشمارای از نرینگان که از نخستین روز از همان بدو تولد حتی مادرشان به گوششان سرود ترینگی خویشان را خوانده بود ایستادند و حال مادینگان بی‌مادر روزی به جام می‌آیند روزی از رویش سر خواهند خورد و در این جنگ هر روزه و فرسایشی بی‌پایان گاه جنگ بر سر جام است و گاه جنگ بر سر وجود و دو طرف مخاصمه باور دارند دیگری از این مظلوف نیست، کشاکش آنان بر روی لبه‌ی باریک جام تصویری از دو قطره را نشان داد که هر دو بیضی بودند هر دو در میان افتادن از جام پخش و جذب جسم شدند و در میان گودال هر دو به رنج فقدان در آمدند و حالا هر بار کسی دیگری را به تکانه‌ای به زیر خواهد برد و جام را بدل به یگانه‌ی خانه‌ی خویش خواهد کرد.

اما بر روی جام قطراتی در حال سریدن به پایه‌هایش هستند، آنان را توانی برای باز آمدن و بالا رفتن نیست، شیب تند جام، ضعف وجودشان و کوچکی بیضی‌شکل درونشان هاله‌ی این اوصاف است.

کودکان مال این نرینگان بودند، مادینگان می‌زاییدند مال تازه را به حضرت پارین هبه می‌کردند و پارین به مال تازه‌اش می‌تازید، قاضی‌القضات بر روی دهانه‌ی جام می‌نشست و با نظری بر روی قطره‌ی کوچک لغزان می‌گفت، این مال حضرت است خودش می‌داند چه کند، آخر جمعی گفته بودند پدرش او را از روی جام انداخت و سر خوردنش را دید، قاضی سرش را کمی تکان داد و بعد کسی گفت، تازه سال گذشته این قطره را به یکی از مردمان دور فروخته بود که می‌خواست ردایش را بشوید و قاضی باز هم سرش را تکان داد و آخر در حالی

که روزی پدر قطره به جرمی محکوم شد برای رد مال قطره‌ی سرخ خورده را از روی پاشنه‌ی جام بالا آوردند و به شاکی دادند تا او را به دورتری برای شستن جبه‌ی یکی از کاهنان بفروشد و فروخت.

کاهن او را به حضرت پادین داد و پادین در روزی که اول بار قطره خود را به قرابت قطره‌ای دیگر به تکانی دید و آنان خواستند با هم شوند فریاد کشید و فرمان داد، تا هر دو قطره را بنشانند و خودش وردی را که خدا در گوشش خوانده بود خواند و آنان به عقد هم درآمدند،

فکر کنم قطره کمتر از نیم سانت است و قطرات بالغ در میان پادین تا ۴ سانتی متر هم طول دارند و حتی پادین کبیر رحم کرد که از سیمای او خوشش می‌آمد آخر به بند قانون منعی برای عقد قطرات نیم سانتی و کوچک‌تر با قطرات ۴ سانتی و بزرگ‌تر هم نبود.

برخی می‌گویند او فرار کرده و در میان تکاپو آخر به دست ماموران سلطنتی پاشین صغیر افتاده است و او بلافاصله قطره را به میان پمپی افکند تا هر روز در کنار بیشمار از قطرات هم‌اندازه‌ی خویش مسیری را هر بار بالا رود و دوباره پایین بیاید و به لطف تکان مداوم آنان چرخ گردون آسیابی به گردش در آید

دلیل این انتخاب هم لوله‌ی باریک پمپ ساخته به دست پاشینیان است، تنها قطرات کوچک توان رد شدن از این مسیر باریک را دارند و او هر روز در همین دالان تا روزی که کمی بزرگ شود خواهد چرخید.

روزی که نوپادیان پاشین را تکه تکه کردند و در آتش زنده زنده سوزاندند امر دادند تا قطرات کوچک آب را به بهره کشی نگمارند لیکن روزی که نوپاد منتخب مردم این لوله‌ی باریک و این تفکر عمیق پاشین را دید غبطه خورد و در حالی که پارچه ساتن بلندی به رنگ خاک داشت روی لوله‌های پمپ کشید و پمپاژ قطران کوچک ادامه کرد.

او که حالا بزرگ شده و از میان لوله بیرون آمده است دوباره به لوله‌ی بزرگ‌تری خواهد رفت که برای زنده ماندن میان نوپادیان تنها راه به اندرون لوله‌ها ماندن است.

اما در میان نوپادیان آنجا که کوچکی قطران را دیدند سخن آغاز و منع ماندن در لوله‌ها دوباره خوانده شد، حالا آیا حضرت نتوپاد تازه‌ای باز هم شگفت‌زده خواهد شد کسی نمی‌داند اما امر رسید که قطران کوچک را به دانستن بیاموزند و جارچیان فریاد کشیدند و جبر خواندن میانه‌دار شد، لیکن قطره را هنوز ندیده‌اند، جام برپا است و قطرات از روی جام دوباره بر زمین می‌ریزند، روزی قطره‌ای که در تابش نور خورشید رنگش تغییر کرد، روزی قطره‌ای که از مظروفین نبود و این تنگ جام چقدر قطره در خود جا خواهد داد،

دوباره لبریز شدن و رها کردن بیشمار از قطره‌ها در پیش است و به زیر پای جام آنجا که گودالی از نجاست در خود داشت به ریختن قطرات کوچک درونش و لبالب شدن از تیرگی و بوی بد در هوا عده‌ای بیشمار از قضات بر روی لبه‌ی جام فریاد خواهند زد و به بیشماری نشان خواهند داد که همه‌ی قطره‌های یکسان نیستند و این قطرات اگر در جام می‌ماندند امروز ما نیز فاسد و بوی گندمان جهان

را پر می کرد و آنان با خیالی آسوده و وجدانی آرام بسان بیشمار دوران پارین نیستند که هر قطره بود را در میان جزا بسان قطرات دیگر قضاوت و کیفر دهند.

بشکه‌ی بزرگی لبالب از بیشماری قطرات کوچک است که در میان این حوالی سکوت همه را به کیفر بریده‌اند، بشکه درزه‌ایش را شکافته و رنگ خونین آن زمین بیشماری را رنگین کرده است، تمام قطرات کوچکی که به روی صلیب در میان جوخه‌های دار به زیر گیوتین و در دل کشتار بشکه را پر کرده و سرازیر بر زمین ریخته‌اند

به صحن عدالتی که قطره را حکم دادند قاضی حتی قدرت دیدن او را به میان جایگاه هم نداشت و فوج فوج از این قطره‌ها را به میان بشکه‌ها ریختند

روزی به کیفر عمل پدران‌شان روزی در میان خشم والدانشان و روزی در کوچکی وجودی که قضاات برابری را به بی‌عقاب نماندن تفسیر کردند

اما در کنار این چاله‌ی بزرگ از تعفن و آن بشکه بزرگ قرمز رنگ بیشماری قطرات جدا مانده از یکدیگر در میان خاک تنها مانده‌اند، آنان گاه بسان قطرات کوچک سخن گفتند در حالی که جثه‌ای برابر با ۴ سانت داشتند، گاه جملا‌تشان نامعلوم و گنگ بود و روزی فریاد مدام می کشیدند، اما همه‌اش این عریانی برابر نبود که برخی بسان دیگر قطرات نه فریاد کشیدند نه سر بر دیوار کوفتند و نه بسان قطرات نیم سانتی رفتار کردند که به اندرون در میان خویش هر بار به جرقه‌ای خشک زدند و تبخیر در ایمان گشتند و تکه‌ای از وجودشان بر آسمان رفت،

آنان از این جمع را که شناخته به سرعت از روی جام به زمین می‌ریزند به هر دور که پا در خود داشت، روزی به تسخیر در دستان شیطان و باری به ناکارآمدی و بی‌فایدگی دوران، همه را در میان هوا معلق رها خواهند کرد و خانه‌شان در میان خاک و پخش شدن بر زمین است.

آن روز که یکی از قضات پارین کبیر صورت این قطره را دید که در میان سالن با شکوه عدالتشان بالا و پایین پریده است، نعره‌ای کشید و مجازات مرگ را به صد ضربه شلاق افزود که به ساحت قدسی دادگاه اهانت کرده است،

جایی که او را شلاق می‌زدند و بیشماری از مردمان به دیدارش آمده و فریادش را می‌شنیدند در حالی که دستانش را به روی درختی بسته بودند پاهایش را تند تند بالا و پایین می‌کرد و در میان اشک، لابه و فریاد مدام سرودی می‌خواند.

کسی صدایش را درست نشنید و من در میان گفتنش چند بار حروفی همتای عین لام و نون را شنیدم که پادین قدیس دستش را گرفت او را به میان مردمان با دهانی باز کشاند و آنگاه فریاد کشید روح او در تسخیر شیاطین است، بعد چند بار دستانش را در میان هوا لغزاند و در حالی که چشمانش را بسته و صورتش می‌لرزید و عرق تمام پیشانی و گاه روی چشمانش را پر کرده بود فریاد کشید به تو امر می‌کنم از درون وجود او بیرون شوی ای ملعون.

قطره‌ی بسته در میان صندلی در حالی که دستان و پاهایش به چرمی محصور بود سرش را تکان تکان محکمی داد و فریاد کشید ملعون.

کاهنان دورش را گرفتند و با چند میله‌ی داغی که از دل آتش گذاخته بیرون کردند به سینه و پهلوهایش نشانی زدند و فریاد گوش‌خراش او با بخار برخاسته از پوست گوشت سوخته‌اش در میان بوی ضخم گوشت تنش در هوا پیچید و دوباره پادین کبیر لرزش کرد و دوباره میله فرو بردند، شلاق زدند و آخرش در حالی که او را از روی صندلی باز می‌کردند قطره مجنون بی‌حرکت و ساکن سری بر زمین گذاشت و مردم فریاد می‌کشیدند که شیطان از وجودش بیرون رفته است.

پاشین از این نمایش خوشش می‌آمد و امر کرده بود تا برایش چندی از این قطران بیاورند در شب و روزهای شادی نمایش اجرا کنند، اگر روزی یکی از آنها دست در میان حرم او می‌برد و به همان میل در میان قطران کوچک قطره‌ای می‌دید در همان صحن که روزی بالا و پایین می‌پرید و دل پاشین را شاد می‌کرد گردنش را می‌بریدند و به بشکه‌ی دورتر از جام در کنار قطران کوچک می‌ریختند.

با حضور نوپادیان و گذر و چرخش زمین به دور خویشتن آخر حال این قطرات را دانستند و حال فوج فوج ایشان را به درون دیوارهایی سپید با نورهایی سپید با انسان‌هایی سپید و سپیدپوش در میان تختی سپید با ملحفه‌ای سپید خواهند داد تا پادینی که قبای سپیدش را به تن کرده این بار لرزش صورت خود را بدو دهد و جریان از میان سیم‌های مسی حرکت و سر قطره را به جریان در آورد، روز بیرون آمدن از دل آن دیوارهای بلند و ساختمان سپید به مانند روز باز کردن چرم‌ها از دست و پای او در میان پادینگان است، هر دو قطره سر به زیر دیگر تکانی نخواهند خورد و قضات آنان را خواهند نگریست.

و حال در میان نئوپادیان همه خود را نزدیک به قضات خواهند کرد و نمایش در میان قصر پاشین را اقامه خواهند داد تا شاید قاضی همتایی آنان با قطره‌ی جنی را تشخیص و آنان را به کیفری همتای دیگران راه نداد.

حالا روزی که تعقیب یکی از قطره‌ها آغاز شده است خانه‌ها ویلاها باغ‌ها و جواهرات را خواهد فروخت تا نامش همتای یکی از آن قطره‌های جنی باشد.

همه سقوط آنان را از روی جام خواهند دید، این جام کوچک و خرد جایی برای این قطرات جن‌زده نخواهد داشت، این جنیان را به روزگاری با قاشق از روی جام می‌گیرند و به زمین می‌ریزند روزی با قطره‌چکان و امروز با دیدن از میان لوله‌ای نازک که قطره‌ها را صدها برابر بزرگ‌تر نشان خواهد داد و هر که قربانی با قطرات جنی داشت به پای جام خواهد ریخت

حالا که جام بر پیش است و میانش را مظروفین بی‌همتا که باور دارند ترینه‌ترین این آب گوارا بودند پر کردند دیگرانی دورتر در میان مردابی ریخته و پاداران باور دارند این‌ها اصلا آب نیستند، آنان از دیروز تا امروز بر مسند بیشمار دانستگی بی‌همتا هزاری خوانده و می‌دانند، باران آب داد و همه‌ی قطرات در جام و به پای جام چه آنان که در گودال مانده و چه بیشمار در دریا و به زیر پای جام همه از آب بودند اما این باتلاق دور از جام اصلا از آب نیامده است.

پارین کبیر باور داشت که روی مرداب را پهنه‌ای از کوهی بزرگ گرفته بود و هیچ‌گاه نگذاشت تا قطره آبی وارد آن شود، شیب زمین جوری بود که حتی اگر

از آب‌های باران قطره‌ای هم به زمین می‌ریخت میل به سوی جام داشت، این مرداب حتی باری قطره‌ای از آب هم ندیده است.

پس از او پادین قدیس در حالی که عصای استخوانی از سیمای یکی از قطره‌های در مرداب را به دست گرفته بود فریاد کشید خداوند بزرگ و تبارکم این مرداب را برای ما آفریده تا در دلش زباله‌های خویش را افکنیم این نعمت خداوند برای ما است، او که رفت پاشین همان اوراد پادین و پارین را حفظ کرد و هر روز بر روی بلندی برای جماعت می‌خواند و نوپادیان به سمت مرداب رفتند، قطره‌ای از دلش بیرون کشیدند و آنگاه به زیر یکی از آن عدسی‌های بزرگ تازه ساخته خود نهادند، بعد فرمودند ذرات درون این قطرات با ما یکسان نیست، بعد در حالی که سینه را صاف می‌کردند با نشان دادن ناخالصی‌های درون این قطرات که رنگی متفاوت از ما داشت با سیمایی راضی از آنچه گفته رفتند و تریون را به نوپادیان دادند.

نوپادیان چند دسته بودند، برخی در ادامه سخنرانی پیشینیان از پارین تا پادین اقامه دعوی کردند و برخی آنچه نوپادیان گفته بود را تکرار کردند لیکن برخی که در این تنگنا برای بیشتر رفتن می‌خواندند فرمودند موضوع در فهم است، شما به این مرداب و قطراتش نگاه کنید، این‌ها شناخت و فهمی نسبت به این فضا ندارند، چه تفاوتی میان آن جام طلایی برای اینان با این مرداب است، یکی از شاگردان بلند شد و گفت استاد یعنی نفهمیدنشان گواه بر ما است؟

بسان تمام قطران جنی که در پای جام ریختند و نمی‌فهمند.

استاد گفت نه منظورم آن نیست بیایید بدین قطره نگاه کنید، این قطره آن قطره نیست، چرا چون حتی توان آن قطره شدن را ندارد می‌فهمید.

یکی دیگر از شاگردان گفت یعنی مثل تمام قطران چند سانتی که توان آمدن به روی جام را نداشتند.

استاد سرش را تکان داد و با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت نه معلوم است که منظورم این نیست، اما آیا شما تفاوت میان قطره‌ها را انکار می‌کنید، اینکه این قطرات تا این حد ناخالصی دارند

صحبت نثوپادیان دراز بود و تقریباً پایانی نداشت اگر بستر تغییر رنگ را نشان می‌دادی، انتخاب بستر را معیار می‌کردند اگر بستر پدید آمدن انتخاب را میانه‌دار می‌کردی میل به انتخاب را میانه‌دار می‌کردند و آخرش با تصویری دراز که حول یک محور می‌چرخید دوباره به نخستین گام سخن می‌رسیدیم و باز می‌چرخیدند و ذات قطره را کتمان کردند آخر اگر یگانگی قطره را می‌خواندند بر روی لبه‌ی جام یکی از قضات به ناخالصی ذات قطره‌ی خواننده که استاد بود حکم می‌داد و آنجای که استاد در حال بازگشتن به خانه می‌نمود او را به میان گودال زیر جام می‌انداخت.

در حالی که استاد هنوز هم این قصه‌ی دراز را تکرار می‌کرد و می‌خواند من در میان طنین صدای او به پژواک تمام خواننده‌ها، شنیده‌ها، تمام نوشته‌ها و نانوشته‌ها تنها شهود بودگی را می‌بینم، دست برخاسته به سوی تنی که در پیش است برای ضربت و واکنش او که یکسان است، همه‌ی قطره‌ها عقب رفتند و خویشان را

کنار کشیدند، میلی که برای بقا یکسان بود، ضربتی که خورد و فرجام دردی که خشک شدن بود، فریاد کشیدن و شعر خواندن بود و مظلوفی که یکسان ظرف تغییر داد، میل به تکثیر خویشتن و زایش قطرانی که قطران بزرگ او را در خود گرفت و در برابر دیگری ایستاد، همه‌ی قطراتی که به دنبال مسکن رفتند، غذا خوردند و نوشیدند باز هم مظلوف یکسان و ظرف‌ها را تراشیدند و حیران و مست جام‌ها در حالی که به انحنای جام و برجستگی‌هایش چشم دوخته بود، رنگ طلایینش مستش کرد و دیوانه‌وار به حیرت زوزه می‌کشید به دم مرگ از تشنگی تنها آب نجاتش داد و مظلوف معنا بود و حیرت‌زدگان جام به طول دوار سالیان قطره‌ها را مال خویشتن دیدند.

در آن دوردستان به میان دیوان قضا قضات نشسته حکم می‌خوانند، اولین گاو خاکی را آوردند، او که به فشردن شاخش به سینه‌ی مردی او را کشته است و اولیای دم قصاص می‌خواهند، گاو را به میان خاک خواهند کرد و سنگ به دستان انسان خواهند داد تا به سنگسار او عدالت را میانه‌دار کند، زبان بریده اسبی در دستان مردی بود که فرمانش نبرد و قاضی امر کرد تا به خانه‌اش امروز کیسه‌ای گندم ببرند و اسب با زبان بریده، بر دوش کیسه‌ی گندم برد و قاضی آن شب نان تازه را به میان گوشت تن خروسی برد که همسرش دیروز کشته بود.

پارین و پادین دست اندر دست هم در حالی که پاشین آنان را مشایعت می‌کرد هر روز در میدانی سگ‌های اسیر در هزارتوی اسارت را به جان هم انداختند و قطره‌ی دریده از خونشان را ملاک تفاوت خویشتن دیدند، حالا نوپادیان همان خون را به میان عدسی‌های خویش خواهند کرد تا روزی در میان خلوت کسی

فریاد بزند این قطره همتای ما نیست، او اصلا قطره نیست، هر نقشی بیضی گون را که نمی توان قطره نامید.

در حالی که او با صدای بلند می خواند هزاری از قطران آبی را سرخ کردند و به زمین ریختند و باتلاق پرتی از پیشتر شد، حالا که نوپادیان در کارند بازهم در میان عدالت خانه ی انسان روزی فیلی را خواهند برد و به جرم تکرانه ای در برابر شلاق، به زعم اسارت و در هوای رنج به روی جرثقیل خواهند برد و تماشاگرانش عبرت خواهند کرد و لذت خواهند خورد.

حالا قاضی القضاات که تصویری از تجمیع تمام پاداران است، در حالی که بر روی دوپا ایستاده اند سرود ترینگی خویش را با فریاد همه ی این قطرات برای ماست می خوانند و مال شدن قطران دریایی، ساخت گلگون مردابی که پایانش بی انتها است.

زمین می چرخد و سر به هر سو می چرخاند من بشمار از این ترینگان را خواهم دید که هر روز بیشتر بر تن زمین در پیش خواهند رفت، همه ی قطرات را از جای خواهند کند، درختان از ریشه بیرون اند، دریایی که قطران بسیار در خود داشت را به میان خاکستر خویش دفن خواهند کرد، آنجایی که تمام زمین را مسخر خویش کردند و هیچ باقی نبود فرمان ساختن در پیش است، هزاری خانه خواهند ساخت، هزاری دیوارهای بلند دور از دیدگان بشمارشان که هر روز با چرخش نقاله های به روی ریلی بی انتها فوج فوج حیوان را سلاخی خواهند کرد.

قاضی حکمش را داده است:

این‌ها برای ما است، زیرا خدا فرموده بود، زیرا شاه اراده کرد، زیرا توانشان در برابر ما هیچ است، زیرا خودآگاهی از رنج و مرگ ندارند، زیرا ماشین‌های بی‌احساس‌اند و زیرا اصلاً قطره نیستند و حالا که حکم قاضی قرائت شد همه کار خواهند کرد.

آنان دیوارها را بلندتر چیدند؛ دیوارهای بتنی بی‌روزن، پر شده از فوم‌ها و دور از شهرها تا صدای فریاد قطرات به مرزهای آسفالت‌شده‌ی شهر نرسد. بر روی ریل‌های بی‌انتهای استیل، حرکت آغاز شد. هزاران قطره، ردیف به ردیف، معلق از پا بر قلاب‌های آهنین، به سمت تنورهای سلاخی و تیغه‌های چرخنده رانده می‌شوند. پیش از چرخش تیغه‌ها، سوزن‌های برقی شوک بر جمجمه‌ها می‌لغزند، شوکی که تنها جنبش ممکن عضلات را می‌گیرد اما نبض درک رنج را تا آخرین انقباض رگ‌های گردن زنده نگه خواهد داشت. خون در جوی‌های باریک کف می‌ریزد و به میله‌های خروجی سرازیر می‌شود، در حالی که لوله‌های مکش، شکم‌ها را می‌درند تا گوشت لخت، شسته و دستچین‌شده در بسته‌بندی‌های شفاف، با برچسب‌های کنترل کیفی و درجه‌ی بهداشت، بر یخچال‌های خنک فروشگاه‌ها بنشینند.

دورتر از بوی خون لخته‌شده‌ی کشتارگاه‌ها، در تالارهای سفید و کاشی‌کاری‌شده‌ی آزمایشگاه، شکل دیگری از تسخیر در جریان است. میمون‌ها درون قفس‌های تنگ سیمی، طوری مهار شده‌اند که نشان توان هیچ گردشی ندارد. میله‌های آهنی بر سرها پیچ شده و لوله‌های پلاستیکی از طریق بینی به قعر معده‌ها فرو رفته‌اند تا دوزهای روزانه‌ی مواد بهداشتی و آرایشی، داروهای

اعصاب و سموم تازه را تزریق کنند. پلک‌های سوزن‌خورده‌ی خرگوش‌ها در دستگاه‌های نگه‌دارنده باز مانده است تا قطره‌های بیشمار و اسیدهای تصفیه‌کننده روزها بر قرنیه‌های شفافشان بچکد و میزان سوزش و تاریکی چشم ثبت شود. موش‌های سفید در جعبه‌های شیشه‌ای، زیر شوک‌های دوره‌ای محکوم شده‌اند. سگ‌های بیشمار در محفظه‌های ایزوله، از چندی پیش محکوم به بازآفرینی نسل خویش شده و هزاران گونه از آنان ساخته در میان شهر می‌فروشند.

بر روی زمینی که ریشه‌هایش را کردند و سوزاندند او تاس و مدام در حال استفراغ کردن است، دریاها نیز خاکسترگون خواهند شد و فرمان حکومتی قضات در جریان است. تورهای عظیم فلزی، به عمق آب‌ها فرو می‌روند، قعر اقیانوس را می‌تراشند و هزاران تن ماهی، آبزی و تن‌های پولک‌دار را در خفگی کند هوا به لایه‌های بالای عرشه می‌کشند؛ جایی که پولک‌ها زیر سنگینی چکمه‌ها در هم می‌شکنند و آبزیان در آفتاب سوزان، تا خشک شدن قرنیه‌های سوخته‌شان تا آخرین نفس بالا و پایین می‌جهند.

در میان یکی از سلول‌های بندیان جایی که حکم قضات پادار به اسارت مادام‌العمر میل کرد، ماده‌های شیرده قطران در قفس‌های فلزی به عرض تن خویش محبوسند؛ بی‌آنکه امکان چرخش یا گامی به پیش داشته باشند. آنان سالیان درازی است که روی خورشید را ندیده‌اند، گوساله‌ها در ساعات اولیه از پستان‌ها کنده می‌شوند و در باکس‌های چوبی تاریک قرار می‌گیرند تا گوستشان از فرط کم‌خونی عمدی و بی‌حرکتی، سپید و نرم بماند و بادکنک‌ها را باد می‌کنند. صدای فریاد قطران مادران در میان وزوز تند دستگاه‌های دوشنده‌ی برقی

گم است و روزانه بارها شیر را تا آخرین قطره از پستان‌های متورم و عفونی می‌کشند که حکم قاضی اسارت با اعمال شاقه است.

زمین سرکش و یاغی این متمرّد پرتوقع که گاه و بی‌گاه طغیان کرده است را قاضی به حکم بودن محکوم و کیفرش داد:

بروید و تا لایه‌های زیرین او را بتراشید.

پس غول‌های مفرغین و ماشین‌های مکانیکی، با تیغه‌های پهن فولادی، به پهنه‌ی خاک افتادند. درختان چندصدساله را از بیخ و بن تراشیدند، ریشه‌های دیرینه را با قلاب‌های سنگین از قلب زمین بیرون کشیدند و بر روی آن همواری عریان و خاموش، سوله‌های دراز و خاکستری با سقف‌های شیروانی فلزی ساختند.

جنگل محو شد و جای خود را به چرخه‌ی نقاله‌های بی‌انتها داد. مزارع صنعتی برپا گشتند؛ ردیف‌های بی‌شمار از سالن‌ها که درونشان، قطران بی‌نام را در نرده‌های آهنین ضخیم محصور کردند. حرکت تن‌ها مهار شد تا گوشت زودتر بر استخوان سنگینی کند.

خون جاری بر شیارهای استیل، به مخازن خنک‌کننده هدایت می‌شد و پوست‌های کنده، بر ریل‌های دباغی می‌نشست. قاضی‌القضات پادار، با ردای اتوکشیده و عینکی بر چشم، بر تارک این هرم جدید ایستاد، مانیتورهای آمار تولید را مرور کرد و صورت جلسه‌ی نهایی را به مهر دیوان رسانید.

حالا که ماشین آنان در جریان است و جام خویش را دور از این حوالی و مرداب می‌بینند به طوفانی و تکانه‌ای، به واکنش و بهانه‌ای به باران و بیشتر شدن، خانه‌ی بیشترشان در زمین خواهد بود و جام را نخواهند دید،

دوری نپاییده است که هر بار کسی منکر قطره بودن ایشان خواهد شد.

حالا که تمام تصاویر پاداران از نخستین روز بودن پارین تا تغییر نئوپادیان در پیش است جلسه دادگاه رسمی است.

برای فهم آنچه تصویر این دادگاه است تنها باید به دور و بر خویش بنگری و من برای باز کردن خیالتان ذره‌ای از آن خواهم گفت.

من در حالی که بر روی شکم دراز کشیده‌ام و زیرم زیلویی به رنگ قهوه‌ای است که تار و پودش به تنم رسوخ می‌کند در برابرم سطح نورانی بزرگی نقش بسته و آنچه به فشار و در تخیل داشته را به روی سطحش می‌بینم.

دادگاه را تشکیل داده‌ام و دادگاه همین جا است، آنجایی که حکم را خواهم خواند.

طول و دراز بشمار سالیانی که برپا بودن انسان در او میل به بیشتر رفتن را بیشتر برد ذات آب را بی‌معنا کرد و هزاری دست پا زدن در میان این جام تنها قطران بیشتری را به زمین ریخت.

جایی که میل به عدالت کرد باز هم جامی تراشید و سازه‌ای ساخت و حال به طول تمام دوار ظرف عدالت معنا است و این نشان ترینگی ساختن در انسان هر بار او را به ساختن دوباره‌ای خواند.

اگر باران خودش می‌بارید و کسی او را برای خویش نکرده بود حالا این برکه در خود آب فراوانی نداشت؟

آیا اگر آب‌ها را به میان بشکه‌ها، چاله‌ها، باتلاق‌ها و تالاب‌ها اسیر نکرده بودند دریایی میانه‌دار نبود؟

حالا دنیا اینجا است و ساخته‌اند به دنبال حکم خواهند بود.

همه صف خواهند کشید و فریاد زنان لابه خواهند کرد، تمام قطران ظریف در میان لبه‌ی جام، همه‌ی قطران کوچک و جنزده بی‌فرجام، آنکه سرش را بریدند در آب غرقش کردند به سنگ بستند و سی سال در حبس بود همه خواهند آمد و اعاده حق خویش را خواهند کرد که حتی جرمی نکرده بودند و حالا که در میان شعله‌های فروزان انتقام مشعل آتش تغییر در دستان است به نزدیک کردن قاضیان دیروز که در مسند قدرت بودند آنچه از این پاداران بود، آب‌ها را ذوب خواهد کرد و بخارش به آسمان خواهد رفت و دوباره باریدن خواهد کرد و دوباره پادار تازه‌ای برون خواهد داد.

حالا که قطره در پیش برابر دیدگان است به یکتایی وجودش از کشف تا شهود از فهم تا دیدن از عمل تا محاسبه کردن شاهد است.

همه را به قطره دیدن و رها کردن فرا خواهد خواند

ابرها آنجا که از ازیاد رنج میل به باریدن کنند جام را هم در میان آب دریا خواهد انداخت و دیگر جامی در میانه نخواهد بود.

در حالی که آتش فروزان در دستانتان قطره در برابر را بخار بر آسمان کرد آتش در دستانتان قطره‌ی خویشتن را آسمانی نخواهد کرد؟

همه در انتظار حکم بودند مشعل فروزان در دست تمنای آمدن مجرم می‌کرد.

پارین تاج دریده خویشتن را به دست پادین دید و پاشین برای انتقام خویش پادوندان را می‌خواست و هر کس مجرم خونی خویش را طالب بود و عدالت و انتقام را با هم در اتاقی حبس کردند.

حالا که مشعل به دست، پشت دروازه ایستادند هیولا آمده است فرزند بر آمده از همخوابگی آنان را در همان اتاق حبس خواهند کرد، او نوری ندیده، باد تا کنون صورتش را لمس نکرده و باران به صورتش نباریده است، این هیولای کوچک در میان اتاق را هر بار عده‌ای برای خویشتن خواهند کرد، روزی پارین آنقدر سخت بدو خواهد خواند او را به زنجیر در گردن به پیش خواهد برد که برای پاره کردن در پی اولین جسم خواهد بود، شبی پادین آنقدر او را محق خواهد کرد که کسی توان گفتن در برابرش را نخواهد داشت و روزی پاشینگان آنقدر بدو خواهند خواند تا به کلامی بی‌مانند بخواند و کسی حتی معنایش را هم نداند از این شکوه و همه برای داشتن او به میدان‌اند.

حال که نئوپادیان میراث نوپادیان را در اتاق خانه‌ی خویش دارند می‌دانند که او هنوز هم هیولا است شادمانی برای او بی‌است که کلید قفل درب خانه‌ی قضاوت را داشت.

نام فرزند آنان این است و حال با دندانی که به فشار بر هم کوفته‌اید همه به دنبال همان کلید می‌گردیم و مجرم را روزی به طناب با گردن و شامی به ونی سپید پیش خواهید داشت و حکم تنها قرابت بیشتر والدان ایشان است.

پشت درب اتاق دست‌ها بر روی قفل کج شده شل شدند. صدای نفس کشیدن هیولا از پشت در می‌آمد؛ سنگین و خشن، درست مثل ضربان قلبی که از خشم می‌گریه.

مشعل را کمی پایین‌تر آوردم. آتش، سایه‌ی بلند انگشتانم را روی دیوار روبرو انداخت. وقتی انگشتم را به قصد مشت کردن فشردم، دیدم پوست روی مفصلم سپید شد، کش آمد و دردی باریک تا مچ دستم دوید. همان‌جا، روی همان زیلوی قهوه‌ای، سرم را پایین انداختم و ناخن‌هایم را نگاه کردم. روی پایه ناخنم خاکستر نشسته بود. دستم را که برای کشیدن زنجیر هیولا پیش برده بودم، پیش از آن‌که به در بخورد، در مچ خودش گره خورده بود. شش‌هایم از دود مشعل پر شد و سرفه‌ای خشک حنجره‌ام را خراشید. و نها دستم سست شد و از روی قفل پایین افتاد.

راهرو خاموش بود.

از زیر درگاه اتاق، حشره‌ای کوچک بیرون خزید و میان خاکسترهای گرم روی زمین راه افتاد.

پارین پا بالا برد و سنگینی پایش را بر بدنه باریک او فرود آورد. صدای له شدن باریکش پیچید، در همان لحظه، زهر مانده در میان تن قطران او جریان کرد و پای پارین را سیاه و کبود به جا نهاد.

خون از پوستش بیرون نزد، اما تپش حیات در پایش ایستاد. حشره نه تاج پارین را می‌شناخت و نه دفتر قوانین نئوپاد را خوانده بود؛ او اصلاً در آن اتاق و زیر سقف قضاوت‌های انسان به دنیا نیامده بود اما حالا که او مرده است پارین در حالی که زهر از پایش بالا می‌رود به قطره‌ای چکیده‌ی درون خویش خواهد نگریست و به آخرین تکانه برای بقا قطره‌اش را خواهد دید.

پشت سر او، پادین و پاشین هنوز کتاب‌ها و خنجرهایشان را در مشت فشردند. هر کدام فرامین خود را زیر لب پیچ‌پیچ می‌کردند و منتظر بودند دیگری زانو بزند تا راه خود را پیش ببرند. یکی از آنان سنگ کهنه‌اش را روی زمین گذاشت، دیگری طناب پیچیده‌شده را باز کرد و گوشه‌ای انداخت و نبرد آغاز شد شمشیر کشیدند و برای فرمان خویش سرها بریدند، حالا که پای پاشین بر روی سینه پادین است تا لوح قضای خویش را بالا کرد گردنش در هوا به ضربت شمشیر نئوپاد کبیر بر زمین افتاد و لحظه‌ای امان در میان نبود که یکی از نئوپادیان دکمه انفجار تازه ساخته‌اش را فشرد و دیوارها فرو ریخته است.

صداها فرو نشست.

هیولای درون اتاق هنوز زنده است او از میان خاکستر و دود بیرون آمد و حالا که هوا را چشیده است نور آفتاب را دیده است باران روی سیاهش را شسته است دوباره در تقلا جماعتی برای بندی کردنش آمده‌اند که مشعل آتشین و مجرمان خویش را به دنبال خود خواهند کشید.

و من به روی زیلوی خویش در حالی که به کلنجار سالیان گفتن و غرق شدن در واژگان بودم و این کلافگی گریبانم را گرفت، حالا که به دیدن هزاران ساله از لا به لای مجرای بودن زمین دنیا را دیدم در حالی که پاداران مرا به خویش فرا می‌خوانند هیولا هم به دستان من چشم دوخته و در انتظارم بود به چرخش دوباره زمین هر روز به درد بیشماران درد را کشیده‌ام، آزار را شناخته‌ام و قطره درونم را در آغوش برده و به قطره درون یکایتان چشم دوخته‌ام و سرودی خواهم خواند.

واژگان قطار، حروف در پیش به سطح نورانی که کلافه از کوفتن من بر خویش
است، خواهم نگاشت:

به یکسانی قطره‌ی خویش، هیچ جانی را آزار ندهید، که تمام مرز بودن و نماندن
در همین آزار است.

هر که دور از اندیشیدن انسان جان است مصون از این هیولا است و هیولای
خویشتن را هر انسان خود باید که برگزیند.

در حالی که جام زیبا است قطران میانش با شکوه‌اند و پارینگان با تاجی در دست
در انتظار مرتدان یکسانی قطره خویش ماندند و تخت برایتان فراهم است، حکم
را در میان قطره‌ای خواهی دید که درون جام نباشد، میل به رستن بر جام در او
نیست و آتش انتقام سالیان دراز، بیرون از جام بودن را در خویش خاموش کرده
است

فصل هفتم

بال‌هایم را گشودم و در آسمان پرواز کردم که پاداران باز هم می‌ساختند، من گردش سیال خون ترینگی را در رگ‌هایشان دیدم که به طول این دراز سالیان بخشی از وجودشان شد و در میان دیگر قطرات به توان ساختن خویش را ترینه خواندند و حال در حالی که بال می‌زنم دوباره خواهم دید که باز هم آنچه در میان قطرات نام خویش را انسان نهاده است در حال ساخته دوباره خویشتن است تا به یگانه توان تمایز خویش تاج بر سر دوباره تندیس خویش را بر قله‌ی زندگی که خویشتن ساخته است بتراشد و ستایشش کند.

بر روی پهنه‌ی عریان خاک، جایی که بوی زخم گوشت خشک شده و لخته‌های دیرینه‌ی خون با غبار بیابان در هم آمیخته بود، تکاپوی بی‌امان تن‌ها در جریان بود. جام‌های کوچک و بزرگ، تراشیده از مفرغ، طلا و سنگ‌ها، بر هر بلندی و گودالی قد علم کرده بودند. قطره‌ها، سرگردان و شتابان، بر روی یکدیگر می‌خزیدند؛ تنی بر تنی دیگر می‌لغزید، یکی بالا می‌رفت تا لبه‌ی سرد جام را لمس کند و دیگری زیر سنگینی چکمه‌ها و فشار زانو‌ها خرد می‌شد و به درون چاهک‌های تیره می‌سرید. بشکه‌های چوبین لبالب از قطره‌های سرخ‌گون، دهان باز کرده بودند و با هر تکانه‌ی زمین، بخشی از مظروف کدر خود را بر شیارهای تشنه‌ی خاک می‌ریختند. یکی از قطرات در حالی که به تزریق مایعی درون خویشتن رنگش طلاگون بود جسمش را به بلعیدن چند قطره‌ی دیگر بزرگ کرده فرمان می‌داد و دیگر قطرات جام تازه را می‌ساختند و قطران ساخته جام خویشتن به گودالی در برابر می‌سریدند و قطره‌ی طلاگون خویش را در میان ظرف بزرگ رها می‌کرد و به اشارتش جمعی همتای او نقره‌فام و برنز نشان تمام جام را می‌گرفتند.

در میان این گودال‌های گل‌آلود و لجن‌زارهای بسیار، جنگ ناخن و دندان برپا بود. قطره‌ای که نیمی از تنش زیر لایه‌های لجن سیاه شده بود، با چنگال بر حاشیه‌ی جامی برنزی آویزان می‌شد و قطره‌ای بالغ‌تر، با ضربت سنگ بر دستش می‌کوبید تا او را به قعر آبگیر تعفن پرتاب کند. جام‌ها از قطره‌های سرمست پر می‌شدند، بر لبه‌هایشان سرود ترینگی طنین می‌انداخت، اما لرزشی در دل خاک یا هجوم فوجی تازه با گرزها و تبرهای سنگین، جام را بر پهلوی می‌غلطاند. مایع گوارا که ناگوار بودن خویش را تصویر می‌کرد درونش خفته بود، یکباره بر زمین

جاری می‌شد و با بیشمار قطران به گل در هم آمیخت و چرخه‌ی دست‌پاچه‌ی ساختن جامی تازه از استخوان و سنگ از سر گرفته شد.

آنان جام‌های پهن‌تر ساختند؛ دیواره‌های بلندتر تراشیدند تا مانع ریختن شوند، اما شیب تند ظرف و سنگینی بی‌حد جمعیتی که بر لبه‌ها آویزان بودند، باز هم سنگینی می‌کرد و جام زیر بار این همه تقلا شلاق می‌خورد و می‌شکست.

در انتهای این دالان بی‌انتهای، آنان که بر بلندای جامی عظیم‌تر و باشکوه‌تر ایستاده بودند با ردایی که دیگر هیچی از قطران وجودشان را نشان نمی‌داد با مشعل‌های گداخته در دست نگاه به پایین انداختند. لجن‌زارها، بشکه‌های لبالب، و بیشماران سرگردانی که بر دامنه‌ی صخره‌ها می‌خزیدند، لکه‌ی ننگی بر ساحت قدسی ظرفشان بودند بیشتر از آن هزاری تکاپوی این هرزقطران را دیده که به جام‌ها در آمده آنان را واژگون کردند قاضی‌القضات پادار مشعل را در هوا گرداند. آتش از لبه‌ی مشعل‌ها چکید و بر پهنه‌ی زمین افتاد.

شعله‌های افراشته، بر گودال‌ها، بشکه‌ها، جام‌های خردشده و تن‌های بی‌شمار افتادند. بوی زخم گوشت سوخته و رطوبت برآمده از میان قطران‌شان هوا را سنگین کرد. قطره‌ها زیر سوزش بی‌امان آتش چروکیدند؛ تن‌ها حباب زدند، شکافتند و به بخاری تیره بدل گشتند.

هر آنچه بر روی زمین می‌خزید، هر آنچه در میان لوله‌های باریک پمپ‌ها می‌چرخید، و هر آنچه بر لبه‌ی جام‌ها کوتاه کبر می‌فروخت، داغ شد، از شکل افتاد و به صورت بخار به بالا میل کرد. زمین خشکید؛ تکه‌ای سنگ بزرگ و

عریان خاک‌های بی‌انتها و کویری بی‌مانند که داغ و بی‌شیار بود بر جای ماند و حتی قطره‌ای نم در درزهایش رمق ماندن نداشت.

بخارها در بلندیهوا به هم پیوستند. تن تبخیرشده‌ی پارین، پادین، کودکان محبوس در لوله‌ها، حیوانات آویخته بر ریل‌ها زنان و مجانین در قیدها و بیشمار از کارگران در سیل‌ها، درون پاره‌ابری تیره و سنگین متراکم شد و پیش رفت. ابر، تمام پهنه‌ی آسمان را پوشاند؛ پوشش سیاه او آبستن تمام روزگاران است که از نخست بر خاک چکیده بود. سایه‌ی ابر بر زمی داغ و بی‌جنبش افتاد.

سپس، نخستین انقباض سنگین رخ داد. جرقه‌ای دمید و هوا تاریک شب به یکباره روشن شد.

باران نبارید؛ چند بار جرقه‌ها شب را روشن و صدای وحشتی تمام جام بزرگ و باشکوه را در برگرفت که ناگاه آسمان دهان گشود و سیلی سهمگین، یکباره و بی‌گسست، بر سر زمین فرو ریخت. دیوارهای بتنی بی‌روزن با نخستین تازیانه‌ی آب از هم شکافتند.

دیوان‌خانه‌ها، قصرها، سوله‌های طولانی سلاخی، پمپ‌های باریک و ترازوی قاضیان زیر حجم خروشان آب خرد شدند. جام عظیم مفرغین، با تمام کنده‌کاری‌ها و خطوط خوشش، مانند پر کاهی از جای کنده شد، با صخره‌های تیز برخورد کرد و به هزار تکه تقسیم شد. سیلاب، گودال‌های تعفن بی‌قطران را شست، بشکه‌های خونین را در هم کوفت و خاکستر تمام سوزانده‌شدگان را در دل خود حل کرد.

همه‌ی تپه‌ها بلندی‌ها صاف و یک‌دست شدند موج‌های پهن و تیره، تمام جام‌ها را به قعر خود کشید و بر روی تمام هرم‌ها خطی از آب میدان‌دار بود و حالا همه‌ی سطح زمین برابر و یکسان است.

آب آرام گرفت.

دریایی عظیم بر بدن زمین شناور بود و ما به تنش می‌نگریستیم که زخم‌هایش زیر خنکای باران آرام است، همه جا را سکوتی مطلق فرا گرفته و تا چشم کار می‌کرد آب بود، قطره بود و دریا بود. در این یگانگی و برابری که کسی را یارای تفکیکشان در میانه نیست موج‌های کوچکی شکل می‌گرفتند که حاصل باد بودند و به چندی تغییر تصویر دادند و باز قطره میانشان یکسان بود. به ناگاه زمین دهان گشود. آب آرام گرفته، قطره قطره به اعماق خاک تشنه فرو کشیده شد. دریا فرو نشست، و آنچه بر جای ماند، پهنه‌ای بس فراخ، صاف، مرطوب و یکدست از خاک بود.

من در میان خاک زمین آرام آرام گام برخوادم داشت پام در همتیدگی خویشن را به خاک چشیده بود که قطران برخاستند و به جام‌های واژگون نگریستند، ندایی به درونشان ترانه‌ای می‌خواند که همه چیز برای نخستینان است، ولع داشتن جام و بلند کردنش آنگاه به قبیله پرکردنش وجودشان را می‌فشرد و صورتشان را بشاش می‌کرد؛ جام طلاگون یکی از هزار جام‌های ساخته در گوشه‌ای بود و نخستین بودن در چنگ قبیله‌ای که پا داشتند ولوله کرد و ناگاه رعد کوچکی چندی آنان را بر جا نهاد، ابری از روی سرشان گذشت.

ابر بوی باران داد، بوی نم خاک به ابری که تشنه باران بود چندی آنان را در خویش نهاد که یکی دست برد و جام را به سمت خود کشید، نگاهی در میان اندوده‌ای از نیستی سیر کرد و هیچ برای دیدن نبود، نه پمپی از آن روز باقی بود نه ردایی که تن کنند و در میان خواهش خواستن خویش جز جام چیزی برای صاحب شدن نبود.

در حالی که دست بر روی طلای جام داشت بادی وزیدن کرد و سوز در میان وجودش رخنه کرد، از زیر پاپوش‌ها سرید به پیشانی‌اش رسید، در میان دهانش چرخی زد و دندان‌هایش را به هم فشرد و حالا که در میان لرزش سرمای، سرمای جام در وجودش حلول کرده است بی فکر دست را از روی جام برداشت به روی زمین نشست که چندی از قطران آنجا نشسته بودند، به نزدیکی آنان حرکت باد را از جریان وجود خویش برداشت، حالا بهم می‌نگرند و جستن یگانه درختی که میوه داشت همه را از یاد جام فرو برده است، ابر هنوز هم در همان حوالی خواهد بود، آنجایی که بی جستن درخت قطره‌ای را که ضعیف‌تر بود به روی زمین انداختند ابر سایه بر او انداخت و با تبخیر قطران دوباره در میان خیالشان چرخید، حالا که به زیر درخت و به سایه‌ی قطره‌اش ماندند کسی در خیالش به یاد ساختن جامی افتاد که به تنه‌ی درخت کنده کاری شده بی‌همتا است، او در میان ساختن قبیله‌ی خویشان یاد فردا بود، یاد فردایی که دوباره میوه‌ی او سیرابش خواهد کرد، یاد سالی دیگر که دوباره میوه خواهد داد، یاد هوایی که از وجودش افرا است و یاد ابری که از تبخیر قطران دوباره خواهد بود و والاتر از قطره‌ی تبخیر شده از بریدن ساقه‌اش در برابر خروش باران ایستاده است.

حالا که او زیر سایه‌ی درخت در کنار چندی از قطرگان خوابیده است هر بار در خیال تصویر خویشتن را به روی جامی خواهد دید که به ساختنش قبیله‌ای او را ستایش خواهند کرد اما اولین قطره‌ی باران که در خواب به زیر درخت بیدارش کرد همه‌ی رویا را به ثانیه‌ی بودن خویش از یاد خواهد برد.

قطره‌ی بارانی که از لبه‌ی برگ درخت چکید و بر پلکش نشسته بود برایش می‌خواند و او خویشتن را در میان عورتی بر خاک زمین دید.

سرمای بامدادی از لای انگشتان پا بالا می‌آمد. آنان که زیر چتر پهن درخت کز کرده بودند، لرزش تن یکدیگر را بر پهلوه‌ای خود حس می‌کردند.

تنی که کنار مرد ناآرام می‌جنید، نفشش کوتاه و مقطع بود؛ پوستش زیر نیش و سوز هوا کبود شده بود و اگر اندکی دورتر می‌رفت، تا ظهر فردا ناخن‌هایش از سرما سفت می‌شد و می‌افتاد.

مردی که پیش‌تر به کنده‌کاری تنه می‌اندیشید، چوبی باریک در دست داشت. نوک چوب را بر تنه فشرد تا خطی بکشد و سهمی برای فرداهای خود جدا کند، اما تنه سخت بود و چوب در دستش شکست. همان لحظه، مرد دیگری که از گرسنگی حنجره‌اش به خس‌خس افتاده بود، دست پیش برد تا تنها میوه‌ی افتاده بر خاک را به دهان بگذارد. سه دست دیگر به طرف میوه جهیدند. ناخن‌ها در پوست میوه فرو رفت؛ میوه له شد، آبش بر خاک ریخت و گوشتش به گل آلوده گشت. هیچ‌کس نتوانست آن را بجشد. تلخی آن تکه میوه‌ی بر زمین هدررفته، بر دهان هر چهار نفر نشست.

مرد چوب را بالا برد میوه بعدی را با کوفتن چوب بر سر سه نفر دیگر تصاحب کرد که یکی از آنان از پشت به روی تن مرد خود را انداخت هر دو بر زمین افتادند یکی دیگر با ضربت پا میوه را از دست او در آورد تا به روی زمین نشست چوب افتاده از دست مرد اول در دست مرد چهارم بود که بر سرش کوفته و میوه غلغل کنان از دست او سرید و به میان سوراخی افتاد.

چهار نفر به هم می‌نگریستند و چیزی نمی‌گفتند.

نگاه‌ها بدون کلام میان حلقه چرخید. یکی در خیالش به فکر بالا رفتن از درخت بود در همین میان میوه بعدی زمین افتاد، آنها بهم نگریستند کمی صبر کردند یکی که از دیگران درشت‌هیکل‌تر بود میوه را برداشت، سه نفر دیگر در حالی که بریده بریده نفس می‌کشیدند حرکت دست او را تعقیب می‌کردند کسی چوب را بر دست فشار می‌داد و دیگری مشتش را به هم فشرده بود که مرد میوه را از وسط دو نیم و نیمه‌ها رو نیمه کرد و هر کس سهمی برداشت.

چهار سهم ناچیز در میان چهره‌های کدر و دندان‌های برهم‌خورده فرو رفت، اما گرسنگی ریشه‌دار تن‌ها آرام نگرفت. آنان هنوز با پاهای برهنه بر خاک نم‌زده ایستاده بودند و سوز بادی که از سمت تپه‌های سوخته می‌آمد، پوست را تا پهلوی می‌سوزاند.

نگاه مرد درشت‌هیکل از پوست لهیده‌ی میوه برگشت و به افق عریان افتاد. زاویه‌ای برای پناه گرفتن از باران بعدی نبود؛ نه دیواری که پشتش بتوان تکیه داد، نه غاری که بتوان اندرونش رفت و نه سازه‌ای که باقی مانده باشد. مردی که

چوبش در هم شکسته بود، خشتی از خاک مرطوب برداشت، آن را در میان دو دست فشرد و بر زمین گذاشت.

آنان سنگ‌ها و گل‌های چسبنده را جمع کردند. دیواری کوتاه، برای بریدن تیغ باد برپا گشت.

هر کدام خشتی بالا می‌آوردند و در کنار خشت دیگری می‌نشستند. آرام آرام قطران دیگر آمدند و خشت بر خشت رفت، هر که سازه‌ی خویش را در میان سازه‌ی بزرگ باغ می‌ساخت. سازه قد می‌کشید، باغی بزرگ با دالان‌های پهن و راهروهایی گشوده به هوای باز که میانش چندین خانه داشت. در میانه‌ی صحن، چاهی از دل خاک بیرون بود و درختی که میوه داده بود، درست در مرکز این راهروها جای گرفت.

بیرون از سازه هزاری قطره‌ها زندگی کردند، آنان که بسان ایشان خشت بر هم نگذاشتند و اگر گذاشتند کوچک در برابر سازه اینان بود. آنان به چهار پای خویشان دویدند، به میل رشد بر آسمان رسیدند و زمین مدام در حال شکوهیدن بود؛ دوباره سبز شد، غنچه کرد، بر آسمان رسید و هزاری قطره‌ها بارور به پیش رفتند و زهر میان پای این پادزهران دامن دیگر قطرات را نگرفت که مشغول ساختن خانه‌ی خویش بودند.

اما سنگ دیوارهای بیرونی باغ و خشت‌های راهرو طوری بر هم نشستند که چاه آب، سایه‌ی درخت، هوایی که از دالان‌ها می‌گذشت، و حیاط پهن، در میانه‌ی همه‌شان عریان و بی‌قفل بماند. هیچ‌کس نتوانست بر درگاه چاه سنگی بگذارد یا

لوله‌ای برای کشیدن آب به خانه‌ی خویش بکشد. راهروها مال پای همه بود و خاک پای درخت، سنگفرش قدوم همه‌ی قطران بو شد.

هر کس به درون خانه‌ی خود رفت؛ یکی پاره‌سنگی بر درگاه خویش گذاشت تا خلوتش آرام گیرد و دیگری با شاخه‌های خشک، بسترش را پهن کرد. هیچ کس به داخل خانه‌ی دیگری سرک نکشید تا آیینی برایش بخواند یا ردایی بر تنش بدوزد. اما درگاه راهروها باز ماند تا همه بنگرند هیچ بوی تعفن، هیچ آتشدانی برای تبخیر قطران، هیچ سنگی برای پوشاندن چاه و هیچ تبرزینی برای بریدن درخت درونش نیست.

باغ برپا شد و آرام آرام برایش سقف کشیدند. حالا که باران می‌بارید و باد می‌وزید آن‌ها به میان خانه‌های خویش آرام می‌خوابیدند، صبحگاه از درون چاه آب می‌خوردند و میوه‌ی افتاده بر زمین را میان خود تقسیم می‌کردند و زندگی جریان داشت.

خانه به خانه، زندگی شکلی تازه به خود می‌گرفت.

در اندرونی هر خانه، طنین گام‌ها و رفتارها یکسان نبود. مردی که چوب شکسته را بر خاک رها کرده بود، بر دیوار خشتی خانه خود نقش شاخه‌ها و برگ‌ها را می‌کشید و با رنگ خاکستر، تصاویری از ابرهای باران‌زا می‌آفرید. در خانه مجاور، قطره‌ای دیگر حصیری از نی‌های خشک می‌بافت و شب‌ها را در سکوت

و بی صدایی می گذراند. یکی با سنگ ریزه ها حصاری کوچک بر کنج اتاقش می کشید و دیگری هیچ چیز بر کف خاکین خانه اش نمی افروزد.

هیچ پایی از آستانه خانه دیگری در نمی آمد تا درباره نحوه نشستن، خوابیدن یا خیال پردازی او حکمی براند. هیچ کلامی از دیوارها عبور نمی کرد تا به کسی بگوید چگونه نقش بر دیوار بکشد یا شب را با چه کلماتی به پایان ببرد. درون چارچوب خشتی، هر تن فرمانروای بی تکلف خلوت خویش بود.

می دانی میل بسیار بود؛ مرد درشت هیكل هر روز وسوسه می شد تا حقانیت خویش را بلند بالاتر از دیگران بر سر در باغ بگذارد و از فردا امر کند تا همه حقیقت را بدانند. او بارها در میان چاه آب، آنجا که صبح سطل آب را بیرون می کشید، درون تصویر خویش کلماتی را پشت هم قطار می کرد:

پیش رفتن ما در میان بزرگتر کردن باغ است،

رستگاری در آیینی است که بیش از دو هزار سال پیش اجدادمان در میان غاری از آن خواندند...

و وقتی داشت این تکمله را دور می کرد، از پشت همسایه به دوشش زد و گفت:

هر شب در خانه این آیین را برپا می کنی، ما هم راستی آیینی داریم که در میانش صبحگاهان بعد از بیداری از خواب سه بار به دور تمثیلی که از خار جدم ساخته می گردیم، روزی به خانه ی ما بیا این طواف با شکوه را ببین که بی همتا است.

در حالی که مرد درشت‌هیکل در میان خیالش با وسوسه‌اش می‌جنگید و مدام خاطر ابر و میوه له شده را دوره می‌کرد، خشت دیوارهای باغ پرده‌ای برای پنهان کردن زخم و آزار نداشت.

مرد درشت‌هیکل به خانه رفت، درب را به شدت بر هم کوفت و بر سر همسرش چند فریاد کشید. آنگاه به سوی کودک‌کش شتافت و فریادکنان تمام کینه‌ی نفهمیدن این جماعت بیشمار را بر صورت او کوفت که صدای بلندش در میان باغ پیچید. درخت از شنیدنش جمع شد و چند برگ‌ی از رویش ریخت، چاه به تلاطم افتاد و قطراتی را به روی زمین ریخت، زمین تکانه خورد و سقف باغ لرزید. ابر به روی باغ نشسته بود و صدای رعد در آسمان پیچید که همه قطران میان باغ درب خانه‌ی آمدند. مرد درشت‌هیکل بر جایش ماند؛ صورت قرمز کودک در حالی که گریه می‌کرد زیر بارش باران اشک‌ها و دست‌پوشانده‌اش می‌درخشید. مرد قوی‌هیکل چند بار فرزندش را تکان داد تا شاید ساکت شود و آخرش او را هل داد که رعد بعدی بر آسمان دهشت دوباره بر وجود مردمان انداخت و او را با خود از میان خانه بردند.

در میان باغ به کنار درخت نشستند و همه گرد تا گرد او را گرفتند، مرد درشت‌هیکل در وسط آنان بود که یکی از پادزهران گفت:

صدای کرکننده فریاد کودک را شنیدید؟

همه با تایید سر به او پاسخ دادند،

دیگری گفت: آب چاه بالا می آید و به زمین می ریزد، اگر همه آب از چاه خالی شود چه؟

مرد درشت هیکل گفت: خب به بیرون باغ می رویم و آب می آوریم، چاه تازه پیدا می کنیم، باغ را بزرگ و وسعت می دهیم.

یکی دیگر از میان جمع گفت: درخت هم برگ هایش ریخت، اگر دیگر میوه ندهد چه؟

اگر خشک شود چه کنیم؟

مرد قوی هیکل سینه اش را صاف کرد و گفت:

بسان اجدادمان بیرون خواهیم رفت و از این سیل بی شمار نعمت های زمینی استفاده خواهیم کرد، هم خوشمزه تر است هم پایانی ندارد، تازه می توانیم چندی از آنان را در میان همین بخش از باغ بگذاریم و هر وقت گشته شدیم یکی را سر ببریم، آن ها بچه هم می زایند.

کودک مرد و مادرش به میان باغ آمدند، صورت کودک گلگون بود و خون مرده زیر صورتش تیره تر شده بود، مردم در حالی که به هم می نگرستند یکی از جمعشان گفت: فکر خوبی است، تا کی خود را در این چهاردیواری حبس کنیم، بیاید به دنبال آب و غذا بیشتر بگردیم.

مرد درشت هیکل در حالی لب از لب گشوده بود دستی بر سر کودک کش کشید و به رهبری گروه را بیرون برد، آنان در پیش از عظمت تازه ی طبیعت حیرت

کردند، درخت‌ها باشکوه بلند و عظیم شده بودند و همه جا صدای حیوانات به گوش می‌رسید، زوزه گرگ‌ها، نعره‌ی شیرها و صدای جغدها با بوی نم درختان در هم می‌آمیخت و از این شکوه گروه آرام‌تر راه می‌رفت.

سرعتشان کم و کمتر می‌شد که مرد درشت‌هیکل فریاد کشید:

چرا آرام می‌آیید کمی جلوتر حتما چاهی خواهیم یافت.

در همین میانه بود که حرکت تیزپای غزالی مرد را بر جا خشک کرد، همه او را نگاه می‌کردند، چشم به بدنش دوخته که از روی زمین چوب بلندی جسته و در دست گرفته بود، ناگهان به دنبال غزال دوید و هنوز چند گامی برنداشته بود که خرناس شیری را در نزدیک خود شنید، چوب در دستش خشک شد، حرکتی نکرد و مردم که او را دیدند عقب عقب رفتند و بعد از کمی دورتر شدن به سوی باغ دویدند، حالا که بعد از ساعتی همه به درون باغ آمده‌اند صورت کودک مرد درشت‌هیکل به رنگ کبودی در آمده است و مرد بعد از چندی آنان به میان باغ برگشت، یکی از پادزهران گفت: باید جلوی تکرار این مسیر گرفته شود، ما آرامش می‌خواهیم، زندگی ما در میان باغ خوب است.

مرد قوی‌هیکل گفت: آری خیلی خوب است این چاه و آن درخت فوق‌العاده‌اند.

کسی در جوابش گفت: اگر خوب نیست چرا از اینجا نمی‌روی، برو و بیرون این باغ زندگی کن.

مرد هیکلی از جایش برخاست و سینه را جلو داد و گفت:

حتما خواهم رفت نگران نباشید.

آنان رفتند و در میان خانه‌هایشان ماندند و بعد از گذر چند روزی جایی که مرد هیکلی باری به یکی از همسایگان دوباره رفتن از باغ گفت و او مخالفت کرد دوباره به خانه رفت و در میان مشاجره با همسرش چند مشتی به کودکش کوفت، حالا که دوباره صدای طنین فریاد کودک در هوا پیچیده است، آب چاه بیشتر بر زمین ریخت و چند رعد مداوم بالای باغ صدا کرد در زیر برگ‌های خشک ریخته از درخت دوباره مرد قوی‌هیکل را آوردند و یکی از پادزهران گفت:

باید جلو این مصیبت را بگیریم.

مادر فرزند در حالی که اشک فراوان می‌ریخت صورتش سرخ شده و رگ گردنش باد کرده بود فریاد می‌زد:

باید به تقاص ضربتهایی که به ما زده است او را در میان همین میدان به ضرب شلاق ببندیم، من قصاص خود و فرزندم را از این هیولا می‌خواهم.

زنان دیگر او را دلداری می‌دادند و برخی از پادزهران حتی پیشتر از او در لوای فریادهایش طنابی بسان شلاق هم بافته بودند که او را کشان کشان به درخت بستند.

همه به هم نگاه می‌کردند، چه کسی شلاق را به دست خواهد گرفت؟

اگر شلاق زد و رعد دو شقه‌اش کرد چه خواهد شد؟

اگر زد و فردا آب دیگر در دهانش مزه نداد یا میوه زهرآگین شد چه خواهد کرد؟

همه به هم نگاه می کردند که زن مرد قوی هیکل برخاست و تازیانه را به دست گرفت و ضربت اول را به پشت مرد کوفت.

به تلاقی و تصادم بافت اولین طناب بر پوست خشک مرد درخت برگ بسیار از خود بر زمین خشکیده ریخت، کودک شروع به فریاد و گریه کردن کرد و زن شلاق را بر زمین انداخت و همه به هم نگریستند.

یکی از جمعشان آرام گفت:

راه حلش این نیست، باید کاری بکنیم که او دیگر به گوش کودکش نکوبد و این مصیبت را به بار نیاورد می فهمید؟

همه به دور هم نشستند و فکر کردند، مرد درشت هیکل که بندهای طناب از مچ هایش باز شده بود، دست آسیب دیده اش را کشید. جای طناب بر پوستش داغ و سرخ بود. او به جمع نگریست؛ هیچ کس دیوارهای باغ را به رویش نبست، اما وقتی خواست گامی به سمت خانه ی خشتی اش بردارد، زن و کودک، اثاث محقر او را بیرون آستانه گذاشته بودند.

مرد قوی هیکل کهنه و کوزه ی سفالی اش را برداشت. پایش را بر خاک مرطوب راهرو کشید و از دهانه ی باغ بیرون رفت.

او در حالی از باغ بیرون رفت که پادزهران دور هم هنوز فکر می کردند، هر کس راهکاری داشت، ابر بالای سرشان بدیشان صورتی نشان داد و درخت به ریختن برگ هایش خطی کشید و قطره در میان وجودشان به یگانگی تصویری ساخت.

مرد هیکلی بر تپه ی پشت باغ نشست. چند روز گذشت. در عریانی تپه، زیر سوز باد، چند سنگ را روی هم چید تا پشت پناهگاهی کوچک بخوابد. آب را از رودخانه ی پایین دست می آورد و برای به دست آوردن غذا، روزها بر روی خاک پیش کلنگ می زد تا ریشه ی خوراکی را بیرون بکشد، گهگاه به دنبال حیوانات می دوید و روزی به حمله ی یکی از آنان که فکر کنم گرگی مادر بود که مرد نزدیک خانه اش پرسه می زد پایش خراشیده شد.

چند بار به در باغ رفت اما در نزد و آنان نیز به دنبالش نیامدند و زندگی را دور از آنان پیش برد در حالی که روزها و شب ها پادزهران به دور هم نشستند و فکرها کردند.

چند روز بعد، یکی از مردان جوان باغ، چند میوه بیشتر از سهم روزانه اش از زیر درخت برداشت و به کنج خانه اش برد.

غروب، وقتی بقیه برای تقسیم میوه ها گرد درخت جمع شدند، چیزی برای بردن نبود. یکی از کودکان، مرد جوان را دیده و به دیگران گفت.

دو تن از پادزهران به درگاه خانه ی او رفتند. در باز بود. میوه های اضافه بر روی حصیر افتاده بود. جوان، ترسان میوه ها را پس داد.

او را به میدان نبردند و جماعتی که در میان این روز و شب‌ها از خود برگزیده بودند که تعدادشان هم کم نبود در کنار درخت ساعتی با هم به شور نشستند و از هزاری گفتند.

آیا سهم او را باری کسی برده است؟

آیا روزی را گرسنه سپری کرد یا تعداد قطران در خانه‌شان بیش از این‌ها است؟

آنجایی که جماعت برگزیده برای دانستن رفتند و آخرش آمده گفتند که او از سر میل بیش میوه‌ها را برده است جمع در شور حکم داد و به درب خانه‌اش خواندند.

جوان فردا صبح، پیش از دیگران بیدار شد، به پای چاه رفت، چند سطل آب را بیرون کشید و پای ریشه‌ی درخت ریخت آنگاه برای چند روز در ساعتی مقرر به کنار درخت نشست و حرکت باد در میان برگ‌هایش را دید، آرام آرام پروراندن میوه‌ها را به چشم چشید آنگاه رفت و دوباره به ساعت مقرر بازگشت، به زیر درخت میوه‌ای نبود و حالا او رسیدن یکایک پادزهریان را به چشم دید.

اولی با نبودن میوه در پای درخت، در حالی که دشنام می‌داد از آنجا دور شد، دومی مادری بود که با ندادن میوه بر دهان کودکش صدای فریاد و اشک‌های مدام کودک را کشید و به آخر مردی را دید که به نبودن میوه در پای درخت مشتش را محکم به هم فشرد و خواست بر سر همسرش بکوبد که نفسی عمیق کشید و به یاد مرد درشت‌هیکل افتاد.

اما راه پیشتر شبی گام برداشت که صدای فریادی بلند از راهروها گذشت.

مردی کوتاه قد با ریش‌های تنک، در کنج تاریک خانه‌اش، حیوانی را که به صحن باغ پناه آورده بود با سنگی سنگین کوبیده بود تا تنش را در تاریکی کباب کند. بوی سوزش گوشت و صدای خرد شدن استخوان، راهرو را پر کرد. قطره‌های دیگر بر آستانه حاضر شدند و مرد ضارب با چشمان وحشت‌زده به آنان نگریست.

سه تن از مردان جلو رفتند، سنگ خونین را از دستش کشیدند و دستانش را گرفتند و از راهروهای پهن عبور دادند، در کنار درخت نشستند و به چرخشی که شور حاکمان دیروز را تغییر داد و این‌بار شمارشان بیشتر بود حکم را قرائت کردند و مرد خاطی را از باغ بیرون انداختند.

او که بیرون رفت مرد هیکلی را دید و مرد شادمان به جرقه‌ای در افکارش خزید و به یاد دوردستان بود.

در میان باغ هر خانه به کوچک و بزرگ بودن دنیایی داشت، آنجا که خانواده‌ای با دو فرزند زندگی کردند و یا قبیله‌ای با هم بودند خویشتن میل را تصویر کردند، یکی از خانه‌ها به همه خویشاوندانش دستور داد تا لباسی سرخ بر تن کنند و هر که توان تعقل کردن داشت در میانشان همان ردای یکدست را پوشید، روزی که کسی در میانشان خطایی کرد، میوه اندوخته‌ی خانه‌ی خودشان را خورد، با مادرش دعوا کرد و کف خانه را سوراخ کرد، هر که در خانه به میان خویشتشان جایی داشت چه مرد بود و زن چه مجرد بود و جمع چه دانا بود و سنگ در میان

راهروی خانه یا پاگرد به حال و در اتاق خاکی یا گناهکار حکم را خواند و پادزهران تنها به دنبال آن بودند که او عاقل و خویشتن قبیله را برگزیده است.

با گذر شب‌ها به تعداد قطران باغ افزوده شد، به افزایش شمارشان، رفت و آمدهای روزانه به صحن بیشتر شد. حل مسائل دیگر با جمع شدن اتفاقی مردم زیر درخت ممکن نبود. خشت‌های خام باغ جای خود را به سنگ‌های تراش خورده دادند. راهروهای گلی پهن‌تر شدند و سقفی یکدست از سنگ بر فراز دالان‌ها قرار گرفت تا باران ناگهانی، دهشت نیافریند و راه را مختل نکند.

نخستین تغییر از همان نقطه‌ای آغاز شد که جوان میوه‌ریا پس از گذراندن روزهایش پای درخت، به میان اهالی بازگشت. او بازم میوه برداشت و با خود برد، در کناری خورد و باز اهالی بیشتر اندیشیدند، دیدن کافی نبود و هر روز در جمع و تنها راهی اندوختند تا سنگ پیش را بردارند.

به همین میانه‌ها بود که مردی دیگر از اهالی، بر سر تقسیم نوبت آب چاه، با همسایه‌اش درگیر شد. او مشت بر صورت همسایه کوفت و کوزه‌ی او را بر سنگ خرد کرد. این بار هم خشونت بود لیکن کشنده نبود. اهالی او را از باغ بیرون نراندند، زیرا جرمش شبیه به دیگران نبود؛ اما ماندنش در میان راهروها آنان را به فکر فرو برد.

کسی گفت: آیا باید مرد درشت‌هیکل را بیرون می‌کردیم؟

یکی از پادزهران جواب داد: او خودش رفت، همسرش او را بیرون کرد.

دیگری گفت: اما باید او را بیرون می‌کردیم و حالا هم اتفاق بدی رخ نداده است، باید این آزارگر را نیز بیرون کنیم.

بعد همه اندیشیدند و به هم نگریستند، یکی گفت: اما این گونه که دیگر کسی در باغ باقی نخواهد ماند و هدف از این بیرون کردن چیست؟

همه به یاد مرد ریش‌تنک افتادند، او قطره‌ای را تبخیر کرده بود و اگر بازهم بود و آتشی در دست داشت کسی را تبخیر می‌کرد.

حالا که به مرد خاطی می‌نگرند می‌بینند که او با آنکه توان کوفتن کوزه به سر همسایه را داشت اما کوزه را به زمین کوفت و تنها جریحه‌دار از گفتن و حرف است.

روزها با هم گفتند و شنیدند و بافتند تا نهایتاً چند تن از پادزهران برخاستند و سقف مجزایی در انتهای باغ برپا کردند. آنان نام این مکان را سوله‌ی تعلیم گفتند و راه به پیش رفت.

مرد پرخاشگر به سوله فرستاده شد. او روزها در کنار کسانی می‌نشست که آرام‌ترین پادزهران بودند. او موظف بود مدتی مشخص در این محیط بماند و با هم سخن بگویند، از آنکه چرا خشمگین شد و چرا فریاد کشیده است و هزاری دیگر

مرد پرخاشگر در میان جلسات گفتگو شرکت کرد، به میانش چندی از پادزهران اضافه به جمعشان و روزها از هم گذشت. حالا که مرد پرخاشگر از میان سوله

آمده است سوله هر بار بیشتر از پیش می‌داند، از خشم شنیده است، از آرام ماندن در برابر خشونت خواهد گفت و در خویش در حال بارور کردن است، هر روز بدو اضافه خواهند شد از آنان که آرامش خویش را به زبان توان گفتن داشتند و روزی پسر میوه‌ریا را هم در خود خواهند برد تا به روزگاری که بیشتر گفتند و او هم خواند دوباره به میان باغ برگردد و روزها به پیشتر رود.

هر روز همه چیز پیشرفت کرد، فهم از دورتران بیشتر رفت و زمین می‌چرخید مردم به هم می‌نگریستند به روزهای جدال به دعا و فریادها و در میان وقوع حادثه هیجان را دیدند، خشم را شنیدند و ترحم را کشیدند و حالا که از انباشت فهم بشمارای احساس می‌دانستند به ایستادگی در برابر خطا گروه بر گروه افزودند، جماعتی که منطقی داشت، استدلال کرد فهمید و دانست، گروهی که سنجش خشونت را فهمید و میزان درد را شناخت و گروه بر گروه فزون شد که به فهمیدن باغ پیشرفت کرد.

قضاوت دیگر از پادزهران معمول نبود و حکم را جماعتی چند ده نفره می‌خواند که در گروه‌های بسیار روز و شب خوانده است، گروه‌ها را هر بار برای قضاوت می‌چرخاندند، روزی که دادگاه تشکیل شده بود فردایش گروه دیگری قضاوت می‌کرد و به چرخاندن چرخ اعضای هر گروه هم انتخاب می‌شد.

در همین دوران، نخستین خانه برای ثبت مدارک شکل گرفت. خانه‌ای که در میانش هر چه از اتفاق بود را گرد آوردند و یگانه معیار سنجش کردند، شاهد اگر سخنش بر خلاف آنچه مدارک می‌گفت بود باطل می‌شد، کسی واقعی به اعتراف خاطی نداد که روزی یکی از پادزهریان در حالی که حکم به خروج از

باغ را دید که خودش اعتراف به کشتن کرد خبر رسید که گروه قضات پرونده با وصل کردن جسمی به چرخ بساط انتخاب خویش را فراهم و به ارباب کشتن همسرش او را وادار به اعتراف کردند، وقتی داشتند متهم را به سوی دروازه باغ می‌بردند یکی از شاهدان قتل بغضش ترکید و اعتراف کرد که قاتل حقیقی یکی از قضات است.

گروه قضات که متشکل از ۲۵ عضو بود و همگی دادگاهی شدند و قاتل اصلی به همراه سه تن از دوستانش که بیشترین کارها را کرده از جمله دادن رشوه برای سکوت شاهد، تهدید به کشتن همسر و گذاشتن جسم بر چرخ گردون انتخاب به خروج از باغ محکوم و ۲۲ قاضی دیگر ممنوع از محاکمه برای همیشه و شرکت پنج ساله در سوله‌ی تعلیم شدند از همان روز بود که دیگر شهادت و اعتراف رنگ و بویی در میان باغ نداشت.

حالا که سالیانی از آن روزگاران گذشته است هر روز گروه‌ها بزرگ و بزرگتر خواهند شد و شمایلش به پیشتر خواهد رفت.

هیئت داوری تشکیل شد. فرای قضات چرخشی و گروه‌ها سه گروه ناظر بر تمام دادگاه‌ها انتخاب گشت؛ گروهی از حقوق‌دانان برجسته، ناظران نامحسوس و نمایندگان مردم و ایشان بر تمام روند دادرسی‌های باغ نظارت کردند.

حالا که هر بار به یاد مرد هیکلی می‌افتند، هر از چندی کسی می‌گوید نباید او را از باغ بیرون می‌کردیم به فکر آن افتادند تا کسی دفاع از حقوق متهم را بر عهده گیرد و وکلا پیش‌دار بودند، وکلا را به صورت انتخابی با دست بردن در میان

تنگی پر از اسامی و کلا به دست متهم انتخاب می‌کردند و متهم تا سه بار می‌توانست وکیل را تغییر دهد و دوباره دست در تنگ ببرد.

آنجا که حکمی را دادگاه می‌داد تا سه بار بررسی مجدد با گروه‌های قضات متفاوت برای متهم مقدور بود و اگر نهایتاً تمام محاکمه‌ها حکم بر خروج می‌داد او را به بیرون باغ می‌بردند، بیرون از باغی که امروز مبدل به باغی همتای باغ ایشان اما کوچک و کوچک‌تر بود.

در میان خانه‌های باغ امروز هر کدامشان کرسی و قضاوت خود دارند و بر آن خواهند کوفت لیکن اگر حکمی دادند و متهم از میان خانه دادخواست خود را به دیوان باغ فرستاد پرونده به صحن باغ خواهد رفت همتای روزی که یکی از دختران خانه‌ی زنی که دامن گلی می‌پوشید به جرم پایمال کردن عصمت عمومی خاندان حکم به حبس گرفته بود.

دادگاه باغ تشکیل و ابعاد پرونده را برای فهم آنکه آیا او در زمان ارتکاب جرم کودک بوده است، ادراک کافی از فهم قوانین خانه را داشته و خودش انتخاب کرده در میان این قوانین باشد به دست گرفت و پس از گذر روزها در میان آخرین دادگاه با آخرین گروه حکم به تعلق فرزند به خانواده داده شد آنجایی که خاندان شادمان او را در اتاقی محبوس کردند یکی از ناظران حکم را شکست و ادعای تبانی یکی از قضات را با پدر خانه داد، حالا پرونده هر دو دوشادوش هم در حال جریان است، هم قاضی خاطی که در آخرین تجدید نظر حکم را شکسته بود و هم دختری که دوباره در دادگاه باغ در نهایتش ثابت کرد که میلش دور شدن از این خانه است، حالا پدر دختر به شرکت پنج ساله در سوله‌ی تعلیم اجبار

شد و دختر خانه‌ای برای خویشتن ساخت و در باغ زندگی کرد و قاضی خاطی به باغ دور رانده شده است.

جایی که مزارع، کارگاه‌ها و مساکن سنگی برای زیست آنان وجود داشت. او در آنجا از امکانات پایه، بهداشت و غذای حاصل از ۶ ساعت کار روزانه‌ی خود برخوردار است، در میان باغ دور آنچه لازم خویش و دیگران است را می‌سازند، می‌کارند و درو می‌کنند و به همان دسترنج خود زندگی خواهند کرد، لیکن دیگر دست‌درازی برای یافتن شعله و تبخیر کردن بخار برایشان نخواهد بود.

سفره‌ی مفت باغ از آنان برجیده و نگهبانی بالای سرشان نبود تنها به گذر سالیان پادزهران برایشان شرایطی فراهم کردند تا کار کنند و روزی خویش را برون آورند، نخست روزگار از ساختن خود باغ آغاز شد زمانی که مرد درشت‌هیکل در میانشان پادشاهی می‌کرد، باغ برای ساختن بدانان کمک کرد و آخرش باغ دور را ساختند، بستر کاشت و برداشت فراهم بود و مرد قوی‌هیکل بی‌شمارانی را به بیرونی گماشت و برایش کاشتند و او مدام مفت خورد و به اندرونی جاه بلندپروازی خود را ستود.

مدام می‌نشست و فرمان می‌داد حتی هدفش را هم مشخص کرد او می‌خواست در شبی به سوی باغ اصلی هجوم ببرد و هر چه در آن ساخته را برای خود کند در همین اوصاف بود که در شیخون یکی از مردان قوی‌جثه که در طول بیست ماه حواریون خود را به دل باغ دور جمع کرده کودتا کرد و مرد درشت‌هیکل را به پایین کشید، او خشمگین با مشعلی در دست تمام زمین کاشته را آتش زد و ماهی همه بی‌غذا ماندند، حالا که در میان باغ دور دوباره کشت برپا شده است من

شنیده که بارها به کودتا یکدیگر را از تاج برکنده و به تاج می‌نشانند لیکن یاد گرسنگی بیشتر دوران را به آرامش برایشان گذر خواهد داد.

در میان باغ پادزهران به سالن دادگاهشان، نور نرم خورشید از میان سقف شیشه‌ای تالار می‌گذشت و بر کف سنگی، روی برگ‌های سبز پیچک که از حاشیه‌ی دیوارها بالا رفته بود، می‌نشست.

در میانه‌ی تالار، صندلی‌هایی یک‌دست، روی یک دایره‌ی پهن و یک‌سطح چیده شده بود. هیچ سکوی مرتفعی بر خاک نبود، هیچ میله‌ای متهم را از دیگران جدا نمی‌کرد و هیچ صندلی ویژه‌ای برای داوران وجود نداشت. داورانی که به چرخش قرعه انتخاب شده بودند، ناظران، متهم و وکلایی که اسامی‌شان از تنگ دیوان بیرون آمده بود، همه بر همان دایره‌ی برابر می‌نشستند.

در آغاز جلسه، مردی به میانه آمد که طوماری از کاغذهای دست‌نویس در مشت داشت. او روزها در دالان‌های باغ گام برداشته بود، مبانی مشاعات را زیر سوال برده بود و اهالی را به بازگشت به شیوه‌های کهن ملکیت فرا می‌خواند. وکیل انتخابی کنارش نشست و نوشته‌های او را بر روی پارچه‌ای در مرکز دایره پهن کرد. داوران چرخشی و ناظران، خط به خط طومار را خواندند. هیچ گواهی یا مدرکی از آزار تنی، آسیب به ریشه‌ی درختی یا بستن راهروی مشاع در پرونده نبود. هیئت داور، بی‌آنکه بانگی برآورد یا سخنی در تویخ او بگوید، اعلام کرد که اندیشه، نوشتن و نقد، هرچقدر هم که بر شالوده‌ی باغ بتازد، تا زمانی که دست به تیغ یا آزار جان دیگری نبرده، بیرون از دایره‌ی دادرسی است. مرد طومارش را جمع کرد، از میان صندلی‌ها گذشت و آزادانه به راهروهای باغ

بازگشت تا اگر می‌خواهد، نوشته‌هایش را بر درگاه خانه‌اش بیاویزد و حواریون خویشان را جمع کند.

سپس پرونده‌ی دوم بر روی لوح سنگی دایره قرار گرفت.

مردی را آوردند که در تاریکی راهروی پستی چاه، کودکی را به کنجی کشیده، دهانش را گرفته و تمام مقدمات آزار را فراهم کرده بود؛ اما صدای گام‌های ناگهانی همسایه‌ای که سطل آب را می‌آورد، او را ترسانده و باعث شده بود کودک از دستش بگریزد. متهم بر صندلی دایره نشست و گفت که هیچ ضربتی بر تن کودک فرو نیاورده، تنی کبود نشده و جرمی به پایان نرسیده است. وکیل او پرونده را شکافت تا زوایای ماجرا روشن شود، اما دادستان، گزارش گروه‌های معلوم محل را ارائه داد. داوران به بررسی نیت و رفتار او پرداختند؛ انصراف مرد، خودخواسته و از سر پشیمانی نبود، بلکه مانعی بیرونی برابر تکمیل عمل را گرفته بود. میل به آزار و عدم مهار خشم در او محرز بود و رها کردنش در راهروها، جان کودکان دیگر را در خطر می‌انداخت. هیئت داوری حکم انتقال او را به باغ دور در آن سوی تپه‌ها صادر کرد تا زیست خود را در آن مزارع و میان هم‌قطاران‌ش، دور از قطران بی‌دفاع ادامه دهد.

پرونده‌ی سوم مربوط به مردی بود که برای افزودن تالاری به خانه‌اش، بخشی از جنگل حاشیه‌ی باغ را تراشیده، تنه درختان کهنسال را زخمی کرده و پسماند سنگ‌ها و خاک را در مسیر جوی آب شرب حیوانات دشت ریخته بود. نماینده‌ی عموم قطرات، تکه‌های خردشده‌ی ریشه‌ها، زخم‌های تن درختان و گواهی آلودگی آب را در مرکز دایره گذاشت. وکیل متهم از فشارهای خانوادگی و

ناآگاهی او سخن گفت. داوران پرونده را سنجیدند؛ جرم، آسیب به قطران بود و حکم را دادند.

او تا مدتی، هر روز زیر نظر ناظران زیست‌بوم، با دست‌های خودش سنگ‌ها را از مسیر جویبار برداشت، خاک را پاک‌سازی کرد و نهال‌های تازه در کنار درخت مادر کاشت

حالا که بر روی زیلوی قهوه‌ای و رو به سطح نورانی خویش نشست‌ام و اجرام زیلو بر بدنم نقش و نگار خویش را انداختند، پیامی در گوشه‌ی سطح نورانی کنار دستم بالا آمد و صدایی داد.

پیام را پایین کشیدم؛ تاریخ رسیدگی به پرونده همین فردا است و من در حالی که بالی بر دوشم نیست، تا کنون به روی جو معلق در فضا نرفته و با زمین سخن نگفته‌ام. در میان گام برداشتن برای رسیدن به صحن باشکوه عدالت‌خانه‌ی انسان، بوی تند روده‌های بریده و آویزان گوسفندی را که به سیخ کشیده و گرد آتشی می‌چرخد استشمام می‌کنم، چند باری اوغ خواهم زد، کودکی انسانی به دنبالم خواهد دوید و خواهش خواهد کرد تا از او چیزی بخرم و من تنها سرعتم را بیشتر خواهم کرد و به فاصله صدمتری از خانه‌ی عدالت انسان، مردی چهل ساله بر روی کارتنی خوابیده است.

وقتی وارد اتاق می‌شوم قاضی نگاهی گذرا به پرونده خواهد انداخت و در حالی که وکیل کارخانه ادله‌ی مربوط به تندخویی‌های من در روز مربوط، گلاویزی با

صاحب کار و انداختن چند چمدان بر روی زمین را می‌خواند خسارت وارده را تمام کمال به قاضی گفت،

حکم بر روی مانیتور در برابرم نقش بست:

اخراج کاملاً قانونی است و من به جبران خسارت به کارخانه مبلغی معادل شش چمدان و یک شیشه تمام سکوریت شده‌ام.

در حالی که میان آسفالت‌های ضخیم و پاره‌پاره شده گام بر می‌داشتم، صدای کرکننده‌ی عبور ماشین‌ها در گوشم می‌پیچید. فرار پرندگان از هجوم این صدا در گوشم بود که نگاهم به مادری افتاد؛ مادری که قدش کوتاه‌تر از من بود، بدنی با موهای حنایی داشت که همه وجودش را پر کرده بود، حالا با تکه غذایی در دهان در برابر سوراخ بتنی دیواری فرزندانش را صدا می‌زد،

آنجایی که خوردن آنان را نظاره می‌کرد چشمانش را به من دوخت و در میان قطران معلق به چشمانش تمام قطران هستی را دوباره دیدم و به یاد قطره‌ی خویش افتادم؛ قطره‌ای که به طول تمام سالیان دراز در میان لوله‌های پمپ بسیار تمام آسیابان را حرکت داد و ماشین را چرخاند. چه قطرانی خمیده‌ای را که ندید و آن روز به خشم از صاحبی که یکی از قطران را از کار بیکار به تهمت کار نکردن کرده بود فریاد کشیدم و با مشت بر شیشه‌ی اتاقش کوفتم

او فریاد کشید: شما لکه‌ها را به میان مرداب رها خواهم کرد و من به خشم در حالی که بیرون می‌رفتم چند چمدان را به زمین کوفتم و دور شدم.

به طول دادگاه مدام محفظه شیشه‌ای برابرم بسته بود و با باز شدنش تنها از قاضی خواستم تفاوت میان قطرات آب را در لیوان روی میزش نشانم دهد و او بلافاصله دکمه خاموشی مکالمه را فشرد.

حالا که قطره‌ی وجودم در میان تنگنای گلویم به بالا رفته است و ابرهای باران‌زا دوره‌ام کردند، پیامی بر سطح نورانی آمد که به تجمیع قطرگان در پای کارخانه‌ها جام را فرو خواهیم ریخت و صاحبان را به میان مشعل فرو خواهیم برد و مکان گرفتن مشعل را به من دادند.

پیام را حضرت پاکین فرستاده بود و پاکینیان در پی برآوردن مشعل بودند و من در حالی که قطرات باران صورتم را پر کرد دست دراز خواهم کرد قطره را نشان خواهم داد تا باغ خویش، شهر باران را پیش از آمدن سیل پاکینیان با هم بسازیم که ابر سیل‌زای انتقام هماره در حال رویدن در دنیا است.



جهان آرمانی

پایگاهی مستقل برای تبیین پارادایم جان‌گرایی، باور به برابری، آزادی، آزار نرساندن و نقدِ ساختارهای قدرت. تمامی آثار مکتوب و صوتی منتشرشده در این تارنما، با هدف تسهیل دسترسی عمومی به صورت آزاد و رایگان ارائه شده‌اند.

نیما شهنساری

متولد ۱۳۶۸ در مشهد. آثار او شامل تحقیق، رمان، داستان، مقاله و شعر است که با محوریت جان‌گرایی، نقد ساختارهای قدرت و نفی سلطه به نگارش درآمده‌اند. کلیه نوشته‌ها و ضبط‌های صوتی او جهت استفاده عمومی در فضای مجازی منتشر شده است.



رسانه‌ها



نقشه راه و آثار

- کتابخانه و آثار مکتوب
- دفتر سروده‌ها و اشعار
- رادیو و پادکست‌ها
- اطلس جامع پایگاه